میخائیل بولگاکف

ترجمهٔ احمد پوری



نشر افکار

... در این روزهای تاریک و اندوه‌زا بود که بولگاکف شروع به نوشتن رمانی با نام رمان‌تئاتری کرد. می‌توان این رمان را به اعتباری بخشی از بیوگرافی خود بولگاکف دانست. او در این داستان با طنز تلخی انتقام خود را از دستگاه سانسور و عاملان آن می‌گیرد. رمان‌تئاتری هجو تلخ جو حاکم بر آن زمان و کاریکاتوری است بی‌رحمانه از نویسندگان و هنرمندان سربراه و بادمجان دور قاب‌چین که در آن حتی شخصیت‌هایی نظیر استانیسلاوسکی که بولگاکف بارها او و بازی استادانه‌اش را ستوده بود از گزند تمسخر دور نماندند.

این رمان نخستین بار در ۱۹۶۵ در مجله نووی‌میر چاپ شد و بعد با نام برف سیاه ابتدا در شوروی و سپس در انگلیس و کشورهای دیگر به چاپ رسید.

همزمان با برف سیاه، بولگاکف دست به نوشتن رمانی زد که طرح آن را چند سال بود در ذهن داشت. این رمان شاهکار او مرشد و مارگاریتا بود که یک‌سال پیش از مرگش به‌پایان رسید، امّا چاپ نشد.



نشر افکار

ISBN 964-92625-8-X

9789649262581

طرح جلد: پرویز بیانی

برف سیاه

برف سیاه

میخائیل بولگاکف
احمد پوری

نشر افکار

بولگاکوف، میخائیل آفاناسیویچ. ۱۸۹۱ ـ ۱۹۴۰.
Bulgakov, Mikhail Afanasevich
برف سیاه/میخائیل بولگاکوف؛ ترجمه احمد پوری. ـ تهران: افکار، ۱۳۸۱.
۲۳۰ ص. ISBN: 964-92625-8-X
عنوان به انگلیسی: Black Snow; a theatrical novel.
چاپ قبلی: نشر قطره. ۱۳۷۰. (۱۸۳ ص.).
این کتاب از روی متن انگلیسی که توسط Michel Glenny به انگلیسی برگردانده شده ترجمه شده است.
۱.داستان‌های روسی ـ قرن ۲۰ الف. پوری، احمد، ۱۳۳۵ ـ مترجم. ب. عنوان.
۴ ب ۵ ب / PG ۳۴۵۲ ۸۹۱/۷۳۴۲
۱۳۸۰ ب ۷۸۵ ب
۱۳۸۰ ۱۴۷۱۷ ـ ۸۰ م

چاپ اول: ۱۳۸۱

www.nashreafkar.ir

برف سیاه
میخائیل بولگاکوف

مترجم: احمد پوری

لیتوگرافی: سحر؛ چاپ: مهارت؛ صحافی: مهرگان

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۷

بها: ۳۵۰۰ تومان

شابک: X-۸-۹۲۶۲۵- ۹۶٤ ISBN: 964-92625-8-X

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

مرکز پخش: تهران، خیابان انقلاب، بعد از پیچ شمیران، کوی نوبخت، شماره ۱۰، واحد ۱
تلفن: ۷۷۵۱۰۹۸۳ – ۷۷۶۰۳۲۱۲ naghd_afkar@yahoo.com

این اثر ترجمه‌ای است از:

Black Snow
Mikhail Bulgakov
tr. by
Michael Glenny

پیشگفتار

در نخستین روزهای انقلاب اکتبر در شوروی، میخائیل آفانسیویچ بولگاکف پزشک ۲۶ ساله‌ای بود که پس از قریب یک سال طبابت سر آن داشت که شغل خود را رها کند و یکسره به ادبیات بپردازد. چنین نیز شد. او پس از این که سه سال دیگر کار پزشکی را ادامه داد، در ۱۹۲۰ رسماً با آن وداع کرد و به عنوان خبرنگار با روزنامه‌های گوناگونی به همکاری پرداخت. مقالات، طرح‌ها و یادداشتهای طنز او طرفداران بسیاری پیدا کرد. در ۱۹۲۵ اوّلین رمان خود دل سگ را به پایان رساند امّا موفق به چاپ آن نشد، این رمان که ۶۲ سال بعد به‌چاپ رسید اوّلین شکست بولگاکف در نبرد با سانسور بود. امّا او همچنان به نوشتن داستان کوتاه ادامه داد و سه مجموعه از داستانهایش را منتشر کرد.

بولگاکف با معیارهای آن روزها هرگز سیاسی نشد. او طرفدار انقلاب بود و با آرمانهای سیاسی همسویی می‌کرد، امّا جزم‌اندیشی، دیوانسالاری، خشونتهای ویژهٔ سالهای آغازین انقلاب، حسادتها و حقارت‌های رایج در میان صاحبان قدرت و دولتمردان را برنمی‌تافت. این است که قلم او از همان آغاز این کژی‌ها را نشانه گرفت و همین سبب شد که فشار سانسور تا واپسین روزهای زندگی او را به‌تدریج از پا درآورد.

بولگاکف رمان معروف خود گارد سفید را ابتدا برای چاپ به

صورت پاورقی به روزنامهٔ گودُک سپرد. امّا این روزنامه پس از چند شماره توقیف شد. ماجرای رمان به جنگهای داخلی مربوط می‌شد که تا سه سال پس از انقلاب اکتبر در شوروی جریان داشت و طی آن نیروهای مخالف انقلاب که علی‌رغم طیف وسیعشان همگی «سفید» خوانده می‌شدند با نیروهای انقلابی که به‌طور یکپارچه «سرخ» نام داشتند نبرد کردند و سرانجام از پا درآمدند. بولگاکف رمان را از زبان سفیدها نقل می‌کند و به‌جای نگاه رمانتیک به شخصیتها، دست به تحلیل واقعی آن‌ها می‌زند و گاه به حق برخی از سفیدها را تا حد قهرمان داستان ارتقا می‌دهد. پیام بولگاکف در این رمان روشن بود: «بی‌عدالتی سیستم است نه پدیده‌ای حاصل عملکرد چند فرد.» جوّ پر گرد و خاک این پیام را از شفافیت و سادگی انداخت و آن را دستاویزی کرد برای حسودان و کوته‌نظران تا عرصه را بر او تنگ کنند، امّا بولگاکف از پا ننشست و رمان را تبدیل به نمایشنامه‌ای کرد با نام «روزگار خانوادهٔ تورپین». این نمایشنامه را تئاتر هنری مسکو به سرپرستی استانیسلاوسکی به روی صحنه آورد، امّا از همان نخستین روزهای اجرا چنان جنجالی برپا شد که از ادامهٔ نمایش جلوگیری شد. بولگاکف نامه‌ای به استالین نوشت و پس از شرح واقعه از او خواست که صریحاً در این باره نظر دهد. استالین اجرا را به‌طور خصوصی دید و اجازهٔ نمایش آن را صادر کرد. تنها این اثر بولگاکف بود که به برکت دستور استالین تا یک سال پس از مرگش روی صحنه بود و ۹۸۷ اجرا از آن به عمل آمد.

امّا میخائیل بولگاکف در دیگر نوشته‌هایش از پنجهٔ غول سانسور رهایی نیافت و تقریباً می‌شود گفت که حتی یک داستان کوتاه او نبود که ماه‌ها در انتظار اجازهٔ چاپ نماند و گاه حتی توقیف نشود. چاپ نشدن آثارش برای او که تنها ممر درآمدش بود دشواریهای مالی فراوانی

به‌بار آورد. روزنامه‌های حزبی و عده‌ای از رقیبان کم‌مایه و تنگ‌نظرش چنان بر او می‌تاختند که گاه او را در حد یک توطئه‌گر سفید و بورژوا معرفی می‌کردند و از تحقیر و توهین نسبت به او لحظه‌ای بازنمی‌ایستادند. این حملات سبب شد که بولگاکف نامه‌ای به مقامات عالی‌رتبه حزبی بنویسد و تقاضای خروج از کشور کند:

«... چنین برمی‌آید که آثار من برای مردم شوروی غیرقابل پذیرش است. توقیف تقریباً تمامی نوشته‌هایم در اتحاد جماهیر شوروی مرا به ورطه استیصال کشانده است...

از آن‌جایی که نابودی من به عنوان یک نویسنده نتایج فاجعه‌آمیز مالی برایم داشته است (می‌توانم اسنادی ارائه دهم که ثابت می‌کند دیگر قادر به پرداخت مالیات‌هایم نیستم و پس‌اندازی ندارم و برای خرج روزانهٔ ماه بعد دیگر دیناری برایم نمانده) از آن مقام عالی کمیتهٔ مرکزی اتحاد شوروی تقاضا دارم با مسافرت من و همسرم لیوبوف یوگنیونا بولگاکووا به خارج از کشور موافقت کنید.»[1]

پاسخ کمیتهٔ مرکزی به این نامه سکوتی بود طولانی. بولگاکف در این میان به اکثر افراد سرشناس نامه نوشت و از آن‌ها خواست تا از او حمایت کنند. یکی از این نامه‌ها به ماکسیم گورکی نویسندهٔ معروف بود:

«آلکسی ماکسیموویچ عزیز

من درخواستی را تسلیم دولت اتحاد شوروی کرده‌ام تا

---

1. *Mikhail Bulgakov and his Times*, Progress Publishers, Moscow 1990, P 250.

به من اجازه دهند که همراه همسرم به مدتی که خود مقامات مقتضی بدانند به خارج از کشور سفر کنم.
آلکسی ماکسیموویچ لطفاً از این تقاضای من حمایت کنید. در نظر داشتم نامه‌ای مفصل برایتان بنویسم و شرح همهٔ آن‌چه را که بر سرم آمده بدهم امّا خستگی و آشفتگی روحی اجازه نمی‌دهد چیزی را روی کاغذ بیاورم...
چرا باید نویسنده‌ای را که آثارش حق حیات ندارد به زور در کشور نگاه داشت؟ تقاضا دارم این تصمیم انسانی را دربارهٔ من اتخاذ کنند و اجازه دهند بروم...»[1]

این نامه پراکنیها نتیجه‌ای نداشت. بولگاکف یک بار دیگر بر آن شد که موضوع را با استالین در میان بگذارد. او نامه‌ای تلخ و گزنده نوشت و به انتظار نشست. روزی تلفنی غیرمنتظره از کمیتهٔ مرکزی به او شد و صدای آن سوی سیم اعلام کرد که رفیق استالین می‌خواهد با او صحبت کند. بولگاکف ناباورانه لهجهٔ گرجی استالین را تشخیص داد:

استالین: نامهٔ شما به دست ما رسید و من و رفقا آن را خواندیم. به‌زودی جواب مناسبی دریافت خواهید کرد. امّا شاید واقعاً نگذاریم شما به خارج سفر کنید. یعنی این‌قدر از دست ما ناراحت و خسته‌اید؟
بولگاکف: اخیراً خودم هم در این‌باره خیلی فکر کرده‌ام که آیا نویسندهٔ روسی می‌تواند در خارج از میهن خودش زندگی کند و به این نتیجه رسیده‌ام که نمی‌تواند.
استالین: حق با شماست. دلتان می‌خواهد کجا کار کنید،

---

۱. همان، ص ۲۵۲.

در تئاتر هنری مسکو؟

بولگاکف: دلم می‌خواهد امّا با درخواستم موافقت نکردند.

استالین: یک درخواست دیگر بنویسید فکر می‌کنم این بار پاسخ مثبت می‌دهند.[۱]

بولگاکف یک بار دیگر با شوق و انرژی بیشتری به تئاتر هنری مسکو رفت. امّا ترس از آثار جنجالی او استانیسلاوسکی و دانچنکو را واداشت که مدام نوشته‌های او را سانسور کرده و یا احیاناً قبول نکنند. بولگاکف نمایشنامه‌ای به نام «مولیر» نوشت که در آن به شرح ماه‌های واپسین زندگی این نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسوی می‌پردازد. مولیر در این ماه‌ها به سبب بدگویی‌های رقیبان و حسودان مورد خصومت لویی چهاردهم بود و چنان از آن‌ها آزار و اذیت دید که سرانجام در اوج یأس و ناامیدی درگذشت. استانیسلاوسکی که در آن روزها به علل سیاسی تحت فشار بود تا کمی هم به نمایشنامه‌نویسان شوروی بپردازد، این نمایشنامه را قبول کرد امّا از همان آغاز به‌سبب شباهت‌های بسیار میان استالین و لویی چهاردهم، دولتمردان و نویسندگان با اطرافیان لویی و خودِ مولیر با بولگاکف، از او خواست تا بخش‌هایی از نمایشنامه را تغییر دهد. بولگاکف به این درخواست تن در نداد و در این کش و قوس بود که استانیسلاوسکی مریض شد و کارگردانی مولیر را به دست میخائیل گورگاچف سپرد. او نیز چندین بخش از نمایشنامه را غیرقابل اجرا دانست و از بولگاکف خواست تا آن‌ها را بازنویسی کند. سرسختی بولگاکف و رضایت او به تغییرات

---

۱. متن این گفتگو را بولگاکف به همسرش إلنا سرگیونا دیکته کرده بود که همراه با خاطرات او نخستین‌بار در ۱۹۶۶ در شمارهٔ ۹ مجلهٔ پوروسی لیتوراتوری در مسکو به چاپ رسید.

جزئی و اصرار مسؤلین تئاتر سبب شد که این نمایشنامه چهار سال بلاتکلیف بماند تا این که سرانجام در ماه فوریهٔ ۱۹۳۶ به روی صحنه آمد.

بلافاصله پس از اجرا چنان غوغایی در روزنامه‌های حزبی علیه آن راه افتاد که پس از ۷ روز اجرا، نمایشنامه برای همیشه توقیف شد.

در این روزهای تاریک و اندوه‌زا بود که بولگاکف شروع به نوشتن رمانی با نام رمان تئاتری کرد. می‌توان این رمان را به اعتباری بخشی از بیوگرافی خود بولگاکف دانست. او در این داستان با طنز تلخی انتقام خود را از دستگاه سانسور و عاملان آن می‌گیرد. رمان تئاتری هجو تلخ جو حاکم بر آن زمان و کاریکاتوری است بی‌رحمانه از نویسندگان و هنرمندان سربراه و بادمجان دور قاب‌چین که در آن حتی شخصیت‌هایی نظیر استانیسلاوسکی که بولگاکف بارها او و بازی استادانه‌اش را ستوده بود از گزند تمسخر دور نماندند.

بولگاکف با اطمینان به این که رمان تئاتری هرگز قابل چاپ نیست آن را به‌صورت دستنوشته نسخهٔ اوّل در میان یادداشت‌هایش جا داد. این رمان نخستین بار در ۱۹۶۵ در مجلهٔ نووی‌میر چاپ شد و بعد با نام برف سیاه ابتدا در شوروی و سپس در انگلیس و کشورهای دیگر به چاپ رسید.

همزمان با برف سیاه، بولگاکف دست به نوشتن رمانی زد که طرح آن را چند سال بود در ذهن داشت. این رمان شاهکار او مرشد و مارگاریتا بود که یک سال پیش از مرگش و در آغاز بیماری مهلکی که منجر به نابینایی‌اش شد به پایان رسید، امّا چاپ نشد. بولگاکف در یک سال واپسین عمر خود کاملاً نابینا شد. او در ماه فوریهٔ ۱۹۴۰ پشت آخرین عکس‌اش که در آن عینکی دودی به چشم دارد نوشت:

«به همسرم اِلِنا سرگیوونا بولگاکووا

من این عکس را تنها به تو، دوست و همراهم تقدیم می‌کنم.
غمگین نباش که چشمانم چنین تاریک‌اند
آنها همواره توانستند حقیقت را از دروغ بازشناسند.»
میخائیل بولگاکف یک ماه بعد درگذشت.

کتاب حاضر در ۱۳۷۰ برای نخستین‌بار از سوی نشر قطره چاپ شد. در چاپ فعلی تنها پیشگفتار را تغییر داده‌ام و غلطهای چاپی نسخهٔ قبلی را اصلاح کرده‌ام. در مقدمهٔ چاپ اوّل از دوست نویسنده و مترجم مهدی غبرایی به‌سبب زحمت ویراستاری کتاب تشکر کرده بودم. این سپاس همچنان نثار او هست و خواهد بود. برای نوشتن پیشگفتار از منابع زیر بهره جسته‌ام. منبع شمارهٔ ۱ در واقع متن اصلی است که کتاب از آن به فارسی برگشته است.

احمد پوری

1. Mikhail Bulgakov, *Black Snow*, translated by Michael Glenny, Collins Horvill, London 1991
2. *Mikhail Bulgakov and his Times*, Progress Publishers, Moscow 1990
3. Mikhail Bulgakov, *Soviet Literature*, Moscow No 7(484) 1988

بخش اول

۱. ماجرا چگونه آغاز شد؟

روز ۲۹ آوریل رگباری، غبار از تن مسکو شست. هوا دلپذیر بود و فرحبخش، و جان تازه‌ای در آدم می‌دمید. با لباس خاکستری نو و پالتو تر و تمیزم در خیابانهای پایتخت به جستجوی نشانیِ ناآشنایی برآمدم، دلیل این کار، نامهٔ غیرمنتظره‌ای بود که در جیب داشتم. متن نامه چنین بود:

سرگئی لئونتیه‌ویچ[1] عزیز.

بسیار مشتاقم شما را ببینم و دربارهٔ موضوعی کاملاً محرمانه که شاید برای شما نیز جالب باشد، با شما گفتگو کنم. اگر وقت دارید، لطفاً چهارشنبه ساعت چهار، به آکادمی درام وابسته به «تئاتر مستقل» بیایید.

ارادتمند

ز. ایلچین[2]

گوشهٔ چپ بالای نامه نوشته بود:

زاویر بوریسویچ ایلچین، کارگردان

آکادمی درام تئاتر مستقل

نخستین بار بود که نام ایلچین را می‌دیدم، امّا با آکادمی درام آشنا

---

1. Sergei Leontievich 2. X. Ilchin

بودم. نام تئاتر مستقل را نیز شنیده بودم و می‌دانستم که یکی از بهترین تئاترهاست، امّا تاکنون به آنجا نرفته بودم. آن روزها که خط و خبری از کسی به دستم نمی‌رسید، از دریافت این نامه سر از پا نمی‌شناختم. باید بگویم که من یکی از کارمندان دون‌پایهٔ روزنامهٔ کشتیرانی بودم. اتاقی نفرت‌بار ــ گرچه اختصاصی ــ در طبقهٔ هفتم ساختمانی داشتم. این ساختمان در یکی از کوچه‌های بُن‌بست خیابان خوموتوفسکی[1] و محلهٔ کراسنیه وروتا[2] قرار داشت.

باری، در آن هوای پرطراوت، قدم‌زنان می‌رفتم و از خود می‌پرسیدم که رگبار دوباره درخواهد گرفت؟ زاویر ایلچین چگونه از وجود من باخبر شده، نشانیم را از کجا آورده و با من چه‌کار دارد؟ هر چه فکر کردم، چیزی دستگیرم نشد و آخر سر به این نتیجه رسیدم که شاید ایلچین می‌خواهد اتاقش را با من عوض کند. البته چون ایلچین با من کار داشت، می‌شد بنویسم که او به دیدنم بیاید، امّا باید اعتراف کنم که از وضع اتاق و همسایه‌هایم خجالت می‌کشیدم. آدم عجیبی هستم و یکسره مردم‌گریز. فکرش را بکنید که ایلچین بیاید اتاقم و کاناپه‌ام را با آن روکش پاره و فنری که بیرون زده، چراغ مطالعه‌ام را که سایبانش تکه‌ای روزنامه است و گربه را که در اتاق ویلان است ببیند و فحشهای «آنوشکا[3]» را از آشپزخانه بشنود.

از کنار چند در با میله‌های آهنی گذشتم و مردی مو خاکستری را دیدم که پشت بساط کوچکی، نشان و قاب عینک می‌فروخت. از جویبار گل‌آلودی پریدم و خود را جلو ساختمان زردی دیدم.

به‌نظر می‌رسید که عمر ساختمان خیلی بیشتر از عمر من و ایلچین بود. پلاکی مشکی با حروف طلایی نشان می‌داد که آنجا آکادمی درام

---

1. Khomutovsky 2. Krasnye Vorota 3. Annushka

است. رفتم تو. مردی کوتاه‌قد که ریشی تُنُک داشت و نیم‌تنه‌ای یقه‌سبز پوشیده بود، بی‌درنگ راه به رویم بست. انگار بخواهد مرغی را بگیرد دو دستش را باز کرد و با سوءظن پرسید «با کی کار داری، همشهری؟»

با اعتماد به نفس گفتم «می‌خواهم ایلچین کارگردان را ببینم.» رفتار مرد آشکارا تغییر کرد. دستهایش را به حال خبردار پایین انداخت و لبخندی چاپلوسانه بر لب آورد.

«زاویر بوریسویچ؟ همین الآن آقا. لطفاً پالتوتان را درآورید، آقا. گالش که پایتان نیست؟»

پالتویم را چنان با احترام گرفت که انگار خرقهٔ گرانبهای اسقفی است. از پله‌های آهنی که بالا می‌رفتم کنده‌کاریهای روی فلز با نقش پهلوانان کلاهخود به سر و شمشیرهای آخته به کف را دیدم، گردسوزهای قدیمی هلندی با سوراخهای هواکش را چنان جلا داده بودند که چون طلا می‌درخشید. ساختمان ساکت بود و هیچ موجودی جز مرد یقه‌سبز که با گامهای محتاط پشت سرم می‌آمد نبود. همین‌که رو برگرداندم دیدم که با ایما و اشاره می‌خواهد احترام، بندگی، خلوص، ارادت و شعف خود را از اینکه تشریف آورده‌ام اظهار کند و بگوید که فقط برای نشان دادن جایگاه زاویر بوریسویچ ایلچین اسرارآمیز و گوشه‌نشین است که پشت سرم می‌آید.

ناگهان هوا تاریک شد و گردسوزهای هلندی درخشش نرم و سفید خود را از دست داد و تیره شد. بار دیگر رگبار درگرفت.

در اتاقی را زدم و وارد شدم و در فضای تیره بالاخره زاویر بوریسویچ را دیدم.

با وقار گفتم «نام من مقصودف است.»

برقی از دور دست در آسمان مسکو درخشید و لحظه‌ای چهرهٔ ایلچین را روشن کرد.

«پس آمدید، سرگئی لئونتیه‌ویچ عزیز!» لبخند زیرکانه‌ای زد. دست دور کمرم انداخت و مرا به‌سوی کاناپه‌ای درست شبیه آن که در اتـاقم بود برد. این یکی هم، درست مانند مال من فنرش از وسط بیرون زده بود.

تا امروز نفهمیدم اتاقی که ملاقات سرنوشت‌ساز در آن انجام گرفت چه اتاقی بود. چرا آن کاناپه آنجا بود. آن برگهای نُت موسیقی برای چه در گوشه‌ای ریخته بود؟ چرا ترازویی که در کفه‌هایش فنجانهای چای قرار داشت کنار پنجره بود؟ چرا ایلچین مرا در آن اتاق ملاقات کـرد و مثلاً اتاق بغلیش را که خطوط مُبهم پیانو بزرگی از دور و در روشنایی رعد و برق در آن دیده می‌شد انتخاب نکرد؟

بین دو غرش رعد زاویر بوریسویچ گفت «رُمانت را خوانده‌ام.»

شروع کردم «... راستش...»

۲. بروز بیماری روانی

راستش از کار حقیرِ نمونه‌خوانی در روزنامهٔ کشتیرانی نفرت داشتم. شبها در اتاق زیر شیروانیم، گاه تا سپیده‌دم، گرمِ نوشتن رُمان می‌شدم.

رمان از شبی شروع می‌شد که بر اثر کابوسی از خواب بیدار شدم. خواب شهر زادگاهم را می‌دیدم، زمستان بود و برف و جنگلهای داخلی... در خواب دیدم که کولاکی بی‌صدا همه‌جا را گرفته، بعد پیانو بزرگی را دیدم که عده‌ای دورش حلقه زده‌اند. بدجوری احساس تنهایی کردم، دلم سخت به حال خودم سوخت، و غرقِ اشک از خواب بیدار شدم. چراغ را روشن کردم، لامپی کوچک و گرد گرفته فقرم را به تماشا می‌گذاشت: دواتی کم‌بها و کوچک و بی‌قواره، چند جلد کتاب، و تلی روزنامهٔ کهنه. پهلوی چپم از فنر شکسته درد گرفته و ترس وجودم را تسخیر کرده بود. احساس کردم در حال مرگم. احساس وحشتناک ترس از مرگ چنان بر من سنگینی می‌کرد که نالهٔ بلندی کردم و با دستپاچگی نگاهی به دور و برم انداختم تا دستاویزی، وسیله‌ای دفاعی، در برابر مرگ پیدا کنم؛ و یافتمش. گربه، که پیشتر از اتاق بیرونش کرده بودم، میومیو می‌کرد. حیوان دل‌نگران بود. چند دقیقه بعد روی روزنامه‌هایم نشسته بود و با چشمان گِردش نگاهم می‌کرد و

می‌پرسید: چه شده؟ این گربهٔ دودی خاکستری نزار، دلواپس من بود. اگر من می‌مردم کی به او غذا می‌داد؟

برای گربه توضیح دادم «نشانهٔ بروز بیماری روانی است. بدتر می‌شود و همهٔ وجودم را می‌گیرد. امّا به این زودیها نمی‌میرم.» خانه در خواب بود. نگاهی از پنجره به بیرون انداختم، هیچ چراغی در هیچ یک از پنج طبقهٔ ساختمان روشن نبود. به خانه نمی‌مانست، بلکه چون کشتی‌ای بود با چندین عرشه که زیر آسمانی قیرگون و یکنواخت آرام‌آرام پیش می‌رفت. از تصور اینکه در حرکتم کیف کردم. آرام گرفتم. گربه هم آرامتر شد و چشمانش را بست.

چنین بود که رمانم را شروع کردم. کولاکِ رؤیایم را وصف کردم. کوشیدم بیان کنم که چگونه کناره‌های پیانو بزرگ در نور چراغی حبابدار برق می‌زد. کاری از پیش نبردم، ولی جا خالی نکردم. روزها تنها یک هدف داشتم. باید تا آنجا که می‌توانستم از صرف نیرو برای شغلی که از آن بیزار بودم خودداری می‌کردم. بی‌آنکه فکرم را خسته کنم، بی‌اراده انجام وظیفه می‌کردم. در هر فرصت مناسبی به بهانهٔ بیماری از زیر کار در می‌رفتم. البته کسی باور نمی‌کرد و زندگی تلخ شده بود، امّا ادامه دادم و کم‌کم به این وضع خو گرفتم. چون جوانِ بیقراری چشم براه دیدار جانان، انتظار شب را می‌کشیدم. تنها در این ساعات بود که آرامش و سکوت اتاقِ پَرتم را فرا می‌گرفت. پشت میزم می‌نشستم. گربه دوست داشت روی روزنامه‌ها بنشیند، امّا به رمانم بیشتر علاقه داشت، و این فرصت مناسبی بود تا از روی روزنامه بلند شود و روی دستنوشته‌هایم بنشیند. آن‌وقت بی‌درنگ پشت گردنش را می‌گرفتم و سر جای اولش می‌گذاشتم.

شبی با تعجّب سر برداشتم. کشتی‌ام از حرکت باز ایستاده بود و خانه بر جا و روز روشن بود. چراغ دیگر به درد نمی‌خورد. نورش نه

آرامبخش بود و نه دلچسب. خاموشش کردم و اتاق نفرت‌انگیزم در نور سپیده‌دم در برابرم نمایان شد. گربه‌هایی از همه رنگ دزدانه و بی‌صدا در حیاطِ اسفالت شده این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. حروف روی صفحهٔ کاغذ بدون کمک چراغ خوانده می‌شد. با تعجب گفتم «خدایا! ماه آوریل است!» با حروف درشت نوشتم «پایان»، پایان زمستان، پایان کولاکها، پایان سرما. در طول زمستان چند تن دوستی را هم که داشتم از دست داده و خود را در خانه حبس کرده بودم. مبتلا به رُماتیسم شده و تا حدی از مردم بریده بودم، امّا هر روز صبح ریشم را می‌تراشیدم. با این فکرها دست به گریبان بودم که گربه را گذاشتم بیرون و به اتاقم برگشتم. در آن زمستان، نخستین‌بار بود که می‌خوابیدم و خواب نمی‌دیدم. رمان به دستکاری بسیار نیاز داشت. بخشهای زیادی باید حذف می‌شد و واژه‌های چندی تغییر می‌کرد. کاری وقت‌گیر امّا ضروری بود. متأسفانه وسوسه شدم که از این کار چشم بپوشم، تنها شش صفحه از آن را تصحیح کردم و به دنیای آدمها برگشتم.

چند مهمان دعوت کردم، مهمانانم دو تن از روزنامهٔ کشتیرانی بودند، روزنامه‌نگارانی چون خودم، همسرانشان و دو نویسندهٔ دیگر. یکی از این نویسنده‌ها جوانی بود که مهارت تقلیدناپذیرش در نوشتن داستان کوتاه مرا به حیرت انداخته بود و دیگری مرد مسن کارکشته‌ای که با آشنایی بیشتر معلوم شد آدم رذل و نفرت‌انگیزی است.

همان شب تقریباً یک‌چهارم رمانم را با صدای بلند خواندم. حوصلهٔ خانمها چنان سر رفته بود که سبب عذاب وجدانم شد، امّا واکنش دو روزنامه‌نگار و دو نویسنده خشن‌تر بود. عقایدشان چنان بی‌پرده ابراز می‌شد که گویی با هم برادریم. نظرشان گزنده ــ و تازه می‌فهمم ــ درست بود. یکی از نویسنده‌ها (همان که بعدها معلوم شد

آدم رذلی است) فریاد زد «زبان! مشکل رمان زبان است، آقا. اصلاً خوب نیست.» لیوان بزرگ ودکا را سر کشید و ساردینی قورت داد. بی‌درنگ لیوانش را پُر کردم. آن را هم نوشید و تکه‌ای سوسیس در دهان گذاشت.

با دهانی پر فریاد زد «کنایه!»

نویسندهٔ جوان.در تأیید حرفهای او گفت «بله، زبانش کمی ضعیف است.»

روزنامه‌نگارها حرفی نزدند، امّا به‌نشانهٔ تصدیق سر جنباندند و همچنان نوشیدند. خانمها سر هم نجنباندند و چیزی نگفتند. نوشیدنی ملایمی راکه مخصوص آنها خریده بودم نخوردند و با دیگران همپیاله شدند.

نویسندهٔ مسن بلندی گفت «چطور انتظار داری که نوشته‌ات ضعیف نباشد. خیالت را راحت کنم، نمی‌شود شب خوابید و صبح برخاست و خوب و درست نوشت. تا به چنین قدرت نوشتن نرسیده‌ای نباید امیدی داشته باشی، یادت باشد! نباید امیدوار باشی، داداش!»

معلوم بود که منظورش از «داداش» من بودم. سر تا پایم یخ زد.

هنگام رفتن قرار شد دوباره به دیدنم بیایند. هفتهٔ بعد بخش دوم را خواندم. از آغاز مهمانی پیر دیر ادبیات چنان صمیمی رفتار کرد که با او بسیار احساس نزدیکی کردم. یکریز به من می‌گفت «لئونتیچ!» در حالی که یکی از ژله‌ها را به خندق بلا سرازیر می‌کرد، فریادزنان گفت «زبانش مزخرف است! امّا آدم را قلقلک می‌دهد. خدا تو را بکشد (یعنی مرا!) آدم را قلقلک می‌دهد!»

شب سوم نویسندهٔ دیگری با صورتی شرور و شیطانی و ریشی نتراشیده که چشم چپش کمی تاب داشت به ما پیوست. گفت که رمان

خوب نیست، امّا بدش نمی‌آید قسمت چهارم و آخرش را بشنود. خانمی که تازه طلاق گرفته بود با مردی که گیتاری را با کیفش در دست داشت به جمع مهمانان پیوستند. چیزهای زیادی یاد گرفتم. دو همکار خجالتی روزنامه کم‌کم به حرف آمدند و نظر دادند. یکی از آنها گفت که فصل هفدهم بسیار طولانی شده و دیگری گفت که شخصیت «واسینکا[1]» خوب پرداخت نشده است. هر دو حق داشتند. بخش آخر کتاب را در اتاق خودم نخواندم، بلکه در آپارتمان نویسندهٔ جوان که استعداد زیادی در نوشتن داستانهای کوتاه داشت، خواندم.

این بار حدود بیست تن گرد آمدند که مادربزرگ نویسندهٔ جوان نیز در میانشان بود؛ عاقله‌زن جذابی که یک نقص داشت: در طول شب هراسی در چهره‌اش موج می‌زد، غیر از او دایهٔ پیرشان هم بود که گوشه‌ای چرت می‌زد. خواندن رمان را تمام کردم. فاجعه! همه یکصدا گفتند که رمان قابل چاپ نیست چون از نظر سانسور مشکل خواهد داشت. ناگهان به ذهنم رسید که هنگام نوشتن رمان به سانسور فکر نکرده بودم. این مسأله را یکی از زنان (که بعدها فهمیدم او هم طلاق گرفته است) مطرح کرد «بگویید ببینم؛ مقصودف، فکر می‌کنید رمانتان بدون دردسر از سانسور خواهد گذشت؟»

نویسندهٔ ریش‌سفید فریاد زد «هرگز، هرگز، هرگز، ابداً و در هیچ شرایطی. اصلاً حرفش را نباید زد! امیدی نیست. نمی‌خواهم ناراحتت کنم، داداش امّا اصلاً امکان ندارد.»

افراد دور میز همه با هم گفتند «امکان ندارد اجازه بدهند!»

برادرِ آن که گیتار می‌زد تا آمد بگوید «زبان...» مرد ریش سفید حرفش را قطع کرد.

---

1. Vasienka

بشقاب را از سالاد پُر کرد و فریاد زد «زبان به درک! بحث سر زبان نیست. این بابا بد می‌نویسد، امّا رمان قلقلک‌دهنده است. تو ناظر خوبی هستی، حقه‌باز. نمی‌دانم چه‌طور اینهمه آب‌زیرکاه شدی، امّا در اینکه آب‌زیرکاهی شک نیست. حالا برسیم به داستان...»

«هوم، بله. داستان...»

«درست است. داستان...» مرد ریش‌سفید چنان فریادی کشید که دایه را از خواب بیدار کرد. «می‌دانی چه می‌خواهد؟... نمی‌دانی؟ آهان! حالا ببین!»

جامش را که سر می‌کشید، چشمکی زد. بعد در آغوشم کشید و بوسید و فریاد زد «می‌دانی، یک‌جور خامدستی در کارت هست. باور کن که هست. امّا من دوستت دارم. خدا مرگم بدهد اگر دروغ بگویم. این ناقلا آدم حیله‌گری است، مردی گمراه و حیله‌باز. این‌طور نیست؟ فصل چهارم را به دقت شنیدی؟ شنیدی به قهرمان زن چه گفت: منظورم این است که...»

من که از خودمانی شدنش به خشم آمده بودم، گفتم «اوّلاً چه منظوری دارید که...»

نویسندهٔ ریش‌سفید داد زد «اوّل باید مرا ببوسی. زودباش همه می‌بینند چه‌جور آدمی هستی. نه، دوست عزیز. تو آن آدم ساده و صمیمی که فکر می‌کردم نیستی!»

خانمی که طلاق گرفته بود، گفت «پیداست که اصلاً ساده نیست.»

بار دیگر با عصبانیت شروع کردم «اوّلاً...» امّا نتوانستم ادامه دهم.

نویسندهٔ ریش‌سفید بار دیگر داد زد «اوّلاً بی اوّلاً، تو کمی داستایوسکی‌بازی درآورده‌ای، مگر نه؟ شک نیست. بسیار خوب، از من خوشت نمی‌آید. میل خودت است، برای من یکی فرق نمی‌کند. امّا همهٔ ما بی‌ریا دوستت داریم و خیر تو را می‌خواهیم.» در اینجا اشاره‌ای

کرد به برادرِ نوازندهٔ گیتار و مرد کاملاً ناشناسی که صورت کبود داشت و وقت آمدن معذرت خواسته بود که در حمام عمومی بوده و دیر کرده است. «رُک و پوست‌کنده بگویم، چون حرفم را رو در روی طرف می‌زنم. لئونتیچ، تو با این رمان به جایی نمی‌رسی. چیزی گیرت نمی‌آید جز دردسر، و ما دوستان تو، حتی از فکر آن هم دچار عذاب می‌شویم. باور کن! تجربه‌های تلخ و شیرین فراوانی دارم و زندگی را می‌شناسم.» به تک‌تک حضار اشاره کرد که شاهدش باشند و فریاد زد «ادامه بده، ادامه بده. نگاهم کن. اگر خوشت می‌آید، مثل اینکه جانوری وحشی هستم به من زُل بزن! باید تشکر کنی که در برابر تو این‌همه نجابت به خرج می‌دهم، لئونتیچ!» چنان هوار کشید که دایه از جا پرید. «پسرم، باید بفهمی که رمانت اثر هنری بزرگی نیست... (در این لحظه صدای نرم یکی از سیمهای گیتار از روی کاناپه به گوش رسید) باید بروی و خود را دار بزنی. دارم به تو می‌گویم!»

آن که گیتار می‌نواخت با صدای دلنشینی شروع به خواندن کرد «به تو می‌گوید، به تو می‌گوید، به تو می‌گوید...»

مرد ریش‌سفید داد زد «و حرفم این است که اگر همین حالا مرا نبوسی، پا می‌شوم این مهمانی دلنشین را ترک می‌کنم. چون تو به من توهین کرده‌ای!»

با دردی ناگفتنی بوسیدمش. در این لحظه همه دسته‌جمعی دم گرفتند و صدای دلنشین و لطیف مرد خواننده بلندتر از همه شنیده می‌شد «به تو می‌گوید... می‌گوید...»

دستنوشته‌های سنگین را زیر بغل زدم و مثل گربه، دزدانه از اتاق بیرون خزیدم.

خدمتکار پیر با چشمانی سرخ و نمناک خم شده بود و از شیر

آشپزخانه آب می‌خورد. بی‌اراده دستم را با یک روبل به سویش دراز کردم.

خدمتکار با عصبانیت پول را پس زد و گفت «برو بابا! ساعت چهار صبح است! به عذاب جهنم می‌ماند!»

از دور صدای آشنایی بلندتر از همهمهٔ جمع شنیده می‌شد «کجاست؟ در رفت؟ نگذارید در برود! نگفتم رفقا!...»

و از دری که زهوار پلاستیکی داشت بیرون رفتم. بی‌آنکه به دور و برم نگاه کنم پا به فرار گذاشتم.

۳. خودکشی می‌کنم

در اتاقم با خود می‌گفتم «خدایا! چه هولناک بود. همه‌چیز. سالاد، خدمتکار، نویسندهٔ ریش‌سفید، «به تو می‌گوید»های از یاد نرفتنی. همهٔ زندگیم هولناک است.»

باد پاییزی بیرون خانه زوزه می‌کشید. جایی ورقی حلبی لق شده بود و غژغژ می‌کرد و باران از درز پنجره تو می‌زد. پس از آن مهمانی که گیتارنواز و خدمتکار در آن بودند خیلی چیزها اتفاق افتاد، امّا همه چنان ناخوشایند بود که دلم نمی‌خواهد درباره‌شان بنویسم. پیش از همه رمانم را بررسی کردم که ببینم از نظر سانسور مشکلی دارد یا نه. آشکار بود که رمان گیر خواهد کرد. حق با نویسندهٔ کهنه‌کار بود، هر سطر رمان داد می‌زد که باید دَمِ قیچی برود. پس از اصلاح دستنوشته با پولی که برایم مانده بود رمان را در دو نسخه ماشین کردم و برای سردبیر یکی از مجله‌های ادبی فرستادم. دو هفته بعد آن را پس فرستادند، در گوشتهٔ متن ماشین شده نوشته بود «نامناسب».

پس از آن گربه‌ام مُرد. مدتی بود که دیگر لب به غذا نمی‌زد. گوشه‌ای کز کرده بود. آن‌قدر میومیو کرد که از دستش ذله شدم. سه روز این‌چنین گذشت و روز چهارم در همان گوشه بی‌حرکت به پشت افتاده

بود. بیلچه‌ای از سرایدار گرفتم و گربه را در زمین بایر پشت خانه چال کردم. دیگر در این دنیا یکسره تنها بودم. امّا اعتراف می‌کنم که تـه دلم شاد بود. حیوان فلکزده چه باری بر دوشم بود!

بعد باران آمد و شانه و زانوی چپم درد گرفت. امّا قوز بالا قوز این بود که رمانم خوب نبود. بد بودن رمانم یعنی که زندگی به پایان رسیده است. پس باقی عمر را می‌باید در دفتر روزنـامه بگـذرانـم؟ شـوخی می‌کنید!

هر شب دراز می‌کشیدم و به تاریکی هولناک خیره می‌شدم و با خود می‌گفتم: چه وحشتناک! اگر از من بپرسند که از روزهای کار در دفـتر روزنامه چه یادم هست، با صداقت می‌گویم: هیچ چیز، جز گـالشهای گِلی دور پایهٔ رخت‌آویز، کلاه خیسی بـا گـوشیهای آویـزان و لرزان و دیگر هیچ.

در سکـوت شب کـه در گـوشم مـی‌غرّید، تکـرار مـی‌کردم: چـه وحشتناک! حدود دو هفتهٔ بعد کم‌کم اثرات بی‌خوابی را احساس کردم. سوار تراموا شدم و به خانه‌ای در خیابان سامو تکنایا سادووایا[1] رفتم که شماره‌اش را همیشه چون راز حفظ خواهم کرد. دوستی در این خـانه بود که به اقتضای شغلش می‌توانست سلاح داشته باشد. چگونه بـا او دوست شده بودم، بماند. وارد آپارتمانش شدم، روی کاناپه دراز کشیده بود. به آشپزخانه که رفت کتری چای را روی پریموس بگذارد، کشوی چپ مـیز کـارش را بـاز کـردم و هـفت‌تیر بـراونـینگ[2] خـودکارش را برداشتم. بعد چای نوشیدم و به خانه برگشتم.

حدود نُه شب بود که به خانه رسیدم. هیچ‌چیز تغییر نکرده بود، بوی گوشت سُرخ‌کرده از آشپزخانه می‌آمد، و مه همیشگی در پرتو چـراغ

1. Samotechnaya Sadovaya
2. Browning

کم‌سوی سقف در راهرو پخش بود. به اتاق خود رفتم. چراغ اتاقم برقی زد و بی‌درنگ اتاق در تاریکی فرو رفت. لامپ سوخته بود.

با اندوه به خود گفتم: بدبختی، پشت بدبختی. این سرنوشت من است. چراغ نفتی گوشهٔ اتاق را روشن کردم. روی کاغذی نوشتم «بدین‌وسیله اعلام می‌کنم که من هفت‌تیر براونینگ خودکار شماره (یادم نیست) پارفیون ایوانویچ[1] (به اضافهٔ نام خانوادگی و شمارهٔ خانه‌اش) را دزدیده‌ام.» نامه را امضا کردم و روی زمین کنار چراغ نفتی گذاشتم. وحشتی کشنده بر من غلبه کرد. مردن، چه وحشتناک است؛ و بعد راهرو، گوشت سرخ کرده، نویسندهٔ ریش‌سفید، و روزنامه را به یاد آوردم و از فکر اینکه شکستن در اتاقم چه جار و جنجالی به‌پا خواهد کرد خوشحال شدم.

لولهٔ هفت‌تیر را روی شقیقه و انگشت لرزانم را روی ماشه گذاشتم. همان دَم صدای آشنایی را از طبقهٔ پایین شنیدم، صدای جیرجیر نوازندگان ارکستر، از صفحهٔ گرامافونی شنیده شد و خوانندهٔ مردی با صدای نازکی شروع به خواندن کرد «خداوند چیزی را به من بازنمی‌گرداند!»

فکر کردم «خدایا! فاوست! چه به‌موقع! منتظر ابلیس می‌شوم که بیاید تو. برای آخرین‌بار. دیگر آن را نخواهم شنید.» نوای ارکستر، فراز و فرود داشت امّا خواننده هوار می‌کشید.

«لعنت بر این زندگی، بر اعتقاد و بر همهٔ آن‌چه که می‌دانم.»

با خود گفتم: دمی مهلت بده؛ امّا چنان تند می‌خواند که...

خواننده فریاد نومیدانه‌ای کشید و بعد نوای ارکستر با صدای بلندی قطع شد. انگشت لرزانم روی ماشه مانده بود و دمی گوشم از صدایی

---

1. Parfyon Ivanovich

کر شد. انگار قلبم ایستاد و شعلهٔ چراغ نفتی تا سقف رسید. هفت‌تیر از دستم افتاد.

صدا بار دیگر شنیده شد. صدایی بم و زنگدار «منم.»

به سوی در رفتم.

۴. شمشیر و خلعت

کسی محکم و پشت سرهم در می‌زد. هفت‌تیر را در جیب شلوارم گذاشتم و با صدایی ضعیف گفتم «بیا تو.»

در باز شد و از وحشت، پس افتادم. بی‌تردید خودش بود. در آن روشنایی کم، چهره‌ای با دماغ عقابی و ابرو پُرپشت در برابرم پدیدار شد. در بازی سایه‌روشن چنان می‌نمود که ریش نوک‌تیزی از چانهٔ چارگوشش بیرون زده. کلاه بِره تا یکی از گوشهایش پایین آمده بود. درست است که کلاه پَر نداشت، امّا به‌طور خلاصه باید بگویم که شبح روبه‌رویم خودِ ابلیس[1] بود. بار دیگر نگاهش کردم و دیدم پالتو تنش است و گالشهای برّاق آبی به پایش. کیفی نیز زیر بغلش بود. با خود گفتم «البته خود اوست، وگرنه چطور می‌تواند در اواسط قرن بیستم در مسکو این‌ور و آن‌ور بپلکد؟»

روح خبیث این‌بار با صدایی زیر ــ نه بم ــ گفت «رودلفی». نیاز به معرفی نبود، شناخته بودمش. یکی از برجسته‌ترین چهره‌های ادبی زمانه به اتاقم آمده بود: ایلیا ایوانویچ رودلفی[2]، سردبیر، سرزمین مادری

---

۱. Mephistopheles اشاره است به ابلیس فاوست گوته.

2. Ilya Ivanovich Rudolfi

تنها مجلهٔ غیردولتی روسیه. از زمین برخاستم.

رودلفی پرسید «چرا چراغ را روشن نمی‌کنی؟»

گفتم «متأسفانه نمی‌شود. لامپ سوخته و لامپ اضافی ندارم.»

روح خبیث در قالب سردبیر، یکی از آن شعبده‌های ساده‌اش را انجام داد و از کیفش لامپی درآورد. با تعجب پرسیدم «همیشه با خودتان لامپ دارید؟»

روح با وقار گفت «نه، کاملاً تصادفی بود. به‌طور اتفاقی خریده‌ام.»

اتاق که روشن شد و رودلفی پالتویش را درآورد، دزدانه یادداشت اعتراف به دزدی سلاح را از روی میز برداشتم و روح وانمود کرد که متوجه نشده است.

نشستیم. سکوتی کوتاه.

سرانجام رودلفی با صدایی خشن پرسید: «رمان نوشته‌ای؟»

«از کجا فهمیدید؟»

«لیکوسپاستُف[1] گفت.»

لیکوسپاستُف همان نویسندهٔ کهنه‌کار بود. گفتم «خوب، ببینید... در واقع... خوب... حقیقت این است که رمان خیلی بدی است.»

روح با دقت به من خیره شد و گفت «که این‌طور.» تازه پی بردم که اصلاً ریش ندارد. گول سایه‌روشن را خورده بودم.

رودلفی آمرانه گفت «نشانم بده!»

پاسخ دادم «نه. بی‌فایده است.»

این‌بار رودلفی روی هر کلمه تأکید کرد «نشانم بده!»

«مطمئنم به آن اجازهٔ چاپ نخواهند داد.»

«نشانم بده!»

---

1. Likospastov

«آخر فقط دستنویس را دارم و خطم خیلی بد است. بعضی کلمه‌ها را آن‌قدر بد نوشته‌ام که...» پس از این حرف دستم بی‌اراده به سوی کشویی رفت که رمان فلاکت‌بارم در آن بود.

رودلفی، دستنویس را گرفت و گفت «قسمتی از کارم همین است که هر دستخطی را مثل خط چاپی بخوانم.»

ساعتی گذشت. کنار چراغ نفتی نشستم و رودلفی رمان را می‌خواند. قدری آب گرم کردم. افکاری که بیشتر دربارهٔ رودلفی بود از ذهنم گذشت. سردبیر برجسته‌ای بود و چاپ نوشته‌ای در مجله‌اش افتخاری محسوب می‌شد. حتی در قالب ابلیس می‌بایست از آمدنش خوشحال بوده باشم. از سوی دیگر، شاید هم اصلاً از رمان من خوشش نیاید، که این دیگر مصیبت‌بار بود... علاوه بر این احساس کردم که خودکشی نیمه‌کاره‌ام دیگر منتفی شده و در نتیجه از فردا باید دوباره به فقر و فلاکت بازگردم. همین حالا هم باید فنجانی چای به او بدهم، امّا شکر ندارم. افکارم آشفته بود. حتی فکر اینکه دزدیدن هفت‌تیر چقدر بیهوده بود نمی‌توانست به افکار آشفته‌ام سامان بخشد.

رودلفی، ورق می‌زد و ورق می‌زد و با ولع می‌خواند و من بیهوده می‌کوشیدم پی ببرم که رمان چه تأثیری بر او دارد. از صورت رودلفی نمی‌شد چیزی خواند.

همین که مکثی کرد تا شیشهٔ عینکش را پاک کند، به حرفهای ابلهانه‌ای که تاکنون زده بودم چیز دیگری نیز افزودم «لیکوسپاستُف از رمانم چه گفت؟»

رودلفی به سردی پاسخ داد «گفت که ناامیدکننده است.» و ورق زد. (لیکوسپاستُف کثافت! به‌جای پشتیبانی از دوستانش... والخ.)

ساعت یک بعد از نیمه‌شب فنجانی چای نوشیدیم و تا ساعت دو

رودلفی خواندن رمان را تمام کرد. روی کاناپه، بیقرار وول می‌خوردم.

«خوب؟»

سکوت.

«می‌خواهی از تولستوی تقلید کنی؟»

پرسیدم «کدام تولستوی؟ چندتا تولستوی داریم. الکسی کنستانتینوویچ[1] نویسندهٔ معروف، پیوترآندریویچ[2] که رفت خارج و تساروویچ الکسیس[3] را دستگیر کرد. ایوان ایوانوویچ[4] سکه‌شناس یا لئونیکولایویچ[5]؟»

«کجا درس خواندی؟»

در اینجا باید راز کوچکی را برملا کنم؛ واقعیت این است که من از دو دانشکده فارغ‌التحصیل شده‌ام، امّا این موضوع را به کسی بروز نمی‌دهم.

رودلفی با لبخند کمرنگی گفت «جدی؟... هفته‌ای چندبار ریش می‌زنی؟»

«هفت‌بار.»

«بی‌ادبی مرا ببخش، ولی چرا موهایت را به این ریخت درآورده‌ای؟»

«روغن بریانتین می‌زنم. می‌شود بپرسم چرا این‌همه...؟»

رودلفی گفت «هیچ! اصلاً دلیلی ندارد. فقط می‌خواستم بدانم... جالب است. حضرت‌عالی به مدرسهٔ مذهبی رفته‌اید هر روز ریش می‌زنید و روی زمین کنار چراغ نفتی می‌خوابید. چه مشتری غریبی!»

ناگهان لحنش را عوض کرد و بسیار جدی گفت «رمانت را نه ادارهٔ

---

1. Alexei Konstantinovich
2. Pyotr Andreevich
3. Tsarevich Alexis
4. Ivan Ivanovich
5. Leo Nikolaievich

سانسور اجازه می‌دهد نه کسی چاپش می‌کند. نه سپیده‌دم قبولش می‌کند و نه اورا!»

با اطمینان گفتم «می‌دانم.»

رودلفی گفت «با این اوصاف، من قبولش می‌کنم. (قلبم از جا کنده شد) و پولش را هم، صفحه‌ای، می‌دهم (مبلغی گفت بسیار ناچیز که اکنون یادم رفته) فردا می‌دهم ماشینش کنند.»

با صدایی که از ته گلویم درآمد گفتم «ولی رمان چهارصد صفحه است!»

رودلفی با صدای مطمئنی گفت «چند قسمتش می‌کنم و تا فردا شب دوازده ماشین‌نویس من، کار را تمام می‌کنند.»

اعتراضی نکردم و تصمیم گرفتم از رودلفی اطاعت کنم.

«هزینه‌اش به عهدهٔ تو خواهد بود.» مثل عروسک سر جنباندم.

«حالا باید، سه کلمه را حذف کنی. صفحهٔ ۱، صفحهٔ ۷۱ و صفحهٔ ۳۰۲.»

نگاهی به دستنوشته کردم و کلمه‌ها را دیدم: اوّلی «مکاشفه»، دومی «فرشتهٔ مقرّب خدا»، و سومی، «شیطان» بود. هر سه را با اطاعت پاک کردم. می‌خواستم بگویم که حذف این کلمه‌ها، کار کودکانه‌ای است؛ امّا...

نگاهی به رودلفی کردم و حرفی نزدم.

رودلفی گفت «باید با من بیایی ادارهٔ سانسور. خوشحال می‌شوم اگر آنجا لب از لب باز نکنی.»

دیگر نتوانستم سکوت کنم. با وقار گفتم «اگر فکر می‌کنید وجودم این‌قدر بی‌فایده است، بهتر است در خانه بمانم.»

رودلفی به این اعتراض توجهی نکرد و ادامه داد «نه. نباید در خانه بمانی. باید با من بیایی.»

«آنجا چه کار دارم؟»

رودلفی آمرانه گفت «روی صندلی‌ای می‌نشینی و در پاسخ هر چه که به تو گفته می‌شود لبخند مؤدّبانه‌ای می‌زنی...»

رودلفی به حرفهایش چنین خاتمه داد «من حرف می‌زنم.» بعد، ورقی کاغذ سفید از من خواست. دو سه خطی روی آن نوشت و داد امضا کردم. سپس دو اسکناس مچاله از جیبش درآورد و دستنویس را در جیب جا داد و ناپدید شد.

شب تا صبح، خواب به چشمم نرفت. دور اتاق گشتم، اسکناسها را در روشنایی نگاه کردم، کمی چای سرد نوشیدم و پیشخوان کتابفروشیها را در نظر آوردم. مردم به کتابفروشیها هجوم می‌بردند و این شمارهٔ مجله را می‌خریدند و شب در روشنایی چراغ خانه‌هایشان می‌خواندند.

خدایا! چه احمقانه بود، چه احمقانه! امّا هنوز جوان بودم، نباید به من بخندید.

۵. رخدادهای غیرعادی

دزدیدن کار ساده‌ای است، امّا، پس دادن مال دزدی سخت است. براونینگ را با غلاف چرمی‌اش در جیب گذاشتم و به آپارتمان دوستم رفتم.

صدای دوستم را از پشت در شنیدم که می‌گفت «مادر! کی آمده بود خانه؟» قلبم از جا کنده شد. مادر پیرش با صدای خفه‌ای پاسخ داد «لوله‌کش.»

پالتویم را که درمی‌آوردم، پرسیدم «چیزی شده؟»

دوستم نگاهی به دور و برش انداخت و نجواکنان گفت «هفت‌تیرم را کش رفته‌اند. پدرسوخته‌ها!»

گفتم «نه بابا! جدّی؟»

مادر پیرش چهار دست و پا می‌خزید، گوشه و کنار آپارتمان کوچک را زیر و رو می‌کرد و توی سبد را می‌گشت.

«ول کن مادر این‌همه دنبالش نگرد.»

با خوشرویی پرسیدم «امروز اتفاق افتاده؟» (اشتباه می‌کرد. هفت‌تیر دیروز غیبش زده بود. امّا به علت نامعلومی او فکر می‌کرد که شب پیش آن را روی میز دیده است.) «کی اینجا بود؟» دوستم فریاد زد «لوله‌کش.»

پیرزن با کمرویی، گفت «پارفیون عزیز! به اتاق کارت که نرفته. یکراست رفت سراغ شیر آب.»

«آه مادر! مادر!»

«دیگر کسی نیامده بود؟ دیروز چطور؟»

«دیروز هم کسی نیامده بود؛ فقط تو آمده بودی.» ناگهان به صورتم خیره شد.

با وقار گفتم «ببخشید، دیگر چه!»

دوستم فریاد زد «امان از دست شما روشنفکرها. چه زود به شما بر می‌خورد! منظورم این نبود که تو بلندش کرده‌ای.»

بعد رفتیم ببینیم لوله کش کدام شیر را درست کرده. در این میان مادرش ادای لوله کش را درآورد و حتی صدایش را تقلید کرد.

«این‌طور آمد تو. گفت: صبح به خیر، کلاهش را آویزان کرد و رفت...»

«کجا رفت؟»

پیر زن به تقلید از لوله کش، به آشپزخانه رفت و دوستم در پی او شتافت. حرکتی کردم که انگار دنبال او می‌روم، اما در عوض یک راست به اتاق کار رفتم و هفت تیر را به جای آنکه در کشو چپ میز بگذارم در کشو راست گذاشتم و به آشپزخانه باز گشتم.

به اتاق که برگشتم، با همدردی پرسیدم «معمولاً کجا می‌گذاریش؟»

دوستم کشو چپ را گشود و به جای خالی آن اشاره کرد.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم «نمی‌فهمم. واقعاً عجیب است. شک نیست که دزدیده‌اند.»

دوستم پاک عصبی شده بود.

چند لحظه بعد گفتم «راستش، ته دلم باور نمی‌کنم دزدیده باشندش. آخر وقتی هیچ کس نیامده اینجا، پس کی آن را دزدیده؟»

دوستم از صندلی پرید و رفت سراغ جیبهای پالتو کهنه‌ای که در راهرو، آویزان بود. چیزی پیدا نکرد.

اندیشناک گفتم «آره بی‌بروبرگرد، کسی آن را دزدیده. باید به پلیس اطلاع بدهی.»

دوستم ناله‌ای کرد.

«فکر نمی‌کنی جای دیگری گذاشته باشی؟»

دوستم با صدایی برآشفته جیغ زد «همیشه آن را یک جا می‌گذارم.» برای اثبات حرفش کشوی وسط را باز کرد. چیزی زیر لب گفت و کشوی چپ را گشود، حتی دستش را در آن و در کشوی زیریش برد و فحشی زیر لب داد و کشوی راست را گشود.

ناگهان، نگاهی به من کرد و فریاد کشید «خدایا! مادر، ببین: چی اینجاست! پیداش کردم!» آن روز بیش از اندازه سرحال بود و مرا برای شام نگاه‌داشت. پس از اینکه قضیه هفت‌تیر را که بر وجدانم سنگینی می‌کرد حل کردم، قدم دیگری برداشتم که شاید به نظر بعضی خطرناک باشد. از کار در روزنامهٔ کشتیرانی استعفا دادم.

به دنیای دیگری قدم گذاشتم. رودلفی را بیشتر شناختم و با نویسندگانی که بعضی شان، بسیار معروف بودند، آشنا شدم. اما اکنون همهٔ آنها در خاطره‌ام گنگ و تیره شده‌اند. تنها، یادم مانده که از این دیدارها چندان راضی نبودم. اما چیزی از یادم نمی‌رود: دیدار با ماکاریوس رواتسکی[1]، ناشر رودلفی بود. رودلفی همه چیز داشت، هوش، فراست و حتی فضل و دانش. آنچه نداشت پول بود. عشق پر شورش به حرفهٔ پر مخاطره‌اش سبب می‌شد که هر کاری را به هر قیمتی انجام دهد تا مجلهٔ معروفش را چاپ کند. شک ندارم که بدون

1. Macarius Rvatsky

مجله نمی‌توانست زنده بماند.

روزی در ساختمانی عجیب در یکی از بولوارهای مسکو حضور یافتم. رودلفی گفته بود که این دفتر کار ناشرش، رواتسکی است. با کمال تعجب دیدم تابلویی بر در ورودی آویزان است و رویش نوشته‌اند «انبار لوازم عکاسی». عجیب‌تر آنکه جز دو سه تکه پارچهٔ کتانی که روزنامه‌ای دورش پیچیده بودند، هیچ وسیلهٔ عکاسی دیده نمی‌شد. ساختمان پر از آدمهایی بود که پالتو و کلاه تنشان بود و یک‌ریز حرف می‌زدند. در میان حرفهایشان دو کلمهٔ «سیم» و «شیشهٔ مربا» شنیدم و حیرت کردم. اما آنها از دیدن من بیشتر به شگفت آمدند. گفتم که با رواتسکی کار دارم. مؤدّبانه مرا به اتاقی که پُشت تیغه‌ای چوبین بود بردند. اینجا بود که دیگر از تعجب چهار شاخ ماندم.

روی میز رواتسکی تلی از قوطیهای کنسرو شاه ماهی ریز بود. ماهیهای «دفتر انتشاراتش» برایم جالبتر از خود رواتسکی بود. رواتسکی مردی بود قدکوتاه و لاغر و خشکیده و کوچولو. لباسش در نظر من که به لباسهای محقرانهٔ کارکنان روزنامهٔ کشتیرانی خو گرفته بودم آخرین مد به نظر می‌رسید. کُتی روشن و شلواری پیچازی به تن داشت. یقهٔ آهاری کثیفی دور گردنش بود و کراوات سبزی با سنجاق کراوات یاقوتی بسته بود. رواتسکی مرا به حیرت انداخته بود. اما بی‌شک، وقتی توضیح دادم که برای امضای قرارداد رمانم که قرار است در مجلهٔ او چاپ شود سراغش آمده‌ام، ترسید و حتی یکه خورد. با این حال بی‌درنگ خود را جمع و جور کرد، دو برگ قراردادی را که آورده بودم گرفت، خودنویسی درآورد و هر دو نسخه را امضا کرد، و بعد هر دو نسخه را با خودنویس به من برگرداند. تازه خودنویس را دستم

گرفته بودم که چشمم به یکی از قوطیهای کنسرو افتادکه رویش نوشته بود «شاه ماهی اعلای آستراخان» با عکس ماهیگیری که پاچه شلوارش را بالا زده بود و کنار توری ایستاده بود. ناگهان فکر دردناکی از مغزم گذشت. پرسیدم «پولم را همان‌طور که در قرارداد نوشته، همین الآن می‌دهید؟»

رواتسکی با احترام لبخند پر محبتی برلب آورد. سرفه‌ای کرد و گفت «درست دو هفتهٔ دیگر. فعلاً وضع کمی نامساعد است.»

قلم را زمین گذاشتم.

رواتسکی با عجله گفت «شاید هم یک هفته. چرا امضا نمی‌کنید؟»

گفتم «پس در این صورت منتظر می‌شویم تا اوضاع مساعد شود و بعد امضا کنیم.»

رواتسکی خنده تلخی کرد و سری تکان داد «به من اعتماد ندارید؟»

«این چه فرمایشی است!»

«بسیار خوب، پس حالا که به پولش احتیاج دارید، چهارشنبه.»

«متأسفم. نمی‌توانم تا آن وقت صبر کنم.»

رواتسکی با لحن قانع کننده‌ای گفت «شما باید قرارداد را امضا کنید. من هم تا سه‌شنبه شاید بتوانم پول را تهیه کنم.»

قرارداد را پس زدم و شروع کردم به بستن دکمه‌های کتم. «متأسفم. نمی‌توانم.»

رواتسکی با تعجب گفت «یک لحظه صبر کنید. آه عجب آدمی هستید! کی گفته نویسنده‌ها دست و پا چلفتی‌اند!»

ناگهان صورت رنگ‌پریده‌اش رقت بار شد و نگاهی نگران به دور و برش انداخت و در همین لحظه جوانی وارد شد و بلیتی مقوایی را که در کاغذ سفیدی پیچیده بود به رواتسکی داد.

با خود گفتم: این بلیت رزرو است. حتماً می‌خواهد جایی برود.

چشمان ناشر برقی زد و گونه‌هایش گلگون شد. نفهمیدم چه بود. خلاصه، رواتسکی مبلغ مقرر در قرارداد را برای پرداخت به من در دفترهایش ثبت کرد. اولین و آخرین بار بود که حواله‌ای بانکی به نامم نوشته می‌شد. کسی را فرستاد تا دسته چک را برایش بیاورد و روی صندلیی که بوی چرم کفش می‌داد منتظر نشستم. از داشتن حواله‌های بانکی بادی به غبغب انداخته بودم.

دو ماه بعدی از خاطرم زدوده شده. فقط یادم می‌آید که از دست رودلفی دلخور بودم که مرا پیش آدمی مثل رواتسکی فرستاده. چون به نظر من ناشری با آن چشمهای حیله گر و آن سنجاق کراوات یاقوتی وجود نداشت. این را نیز به یاد دارم که وقتی رودلفی خواست که چکها را نشانش دهم قلبم چطور می‌تپید و تا لحظه‌ای که از لای دندانهای چفت شده‌اش بگوید «ایرادی ندارد» چگونه قلبم فرو ریخت. روزی را هم که برای نقد کردن اولین چک رفتم، هرگز فراموش نمی‌کنم. اول از همه تابلو «انبار لوازم عکاسی» جای خود را به تابلو «انبار دارویی» داده بود.

وارد شدم و گفتم «می‌خواهم ماکاریوس بوریسوویچ[1] رواتسکی را ببینم.»

خوب یادم می‌آید وقتی گفتند که ماکاریوس بوریسوویچ رواتسکی رفته خارج، پاهایم لرزید.

آه، قلبم! گرچه، دیگر هیچ چیز مهم نیست. این بار برادر رواتسکی به جای او بود. (رواتسکی ده دقیقه پس از امضای قرارداد به خارج رفته بود. بلیت رزرو که یادتان هست؟) قد و قوارهٔ آلوسیوس[2] رواتسکی

1. Borisovich 2. Aloysius

کاملاً با برادرش فرق می‌کرد. این یکی هیکلی ورزیده داشت. با حالتی جدی چکم را نقد کرد.

دو ماه بعد ناسزاگویان دومین چک را در جایی مثل محضر و یا شاید بانک که پنجره هایش میلهٔ آهنی داشت و به شکایات حواله‌های برگشتی رسیدگی می‌کرد، نقد کردم. دربارهٔ چک سوم زرنگی کردم. دو هفته قبل از موعد چک رفتم سراغ رواتسکی دوم و گفتم که از انتظار خسته شده‌ام. برادر اخموی رواتسکی، نخستین بار به من زُل زد و زیر لب گفت «که این‌طور. خوب چرا تا موعدشان صبر کنی؟ می‌توانی همین الآن پول را بگیری.»

به جای هشتصد روبل چهارصد روبل گرفتم و با خیال راحت دو حوالهٔ مستطیلی را به رواتسکی دادم. آه رودلفی، رودلفی! متشکرم، ماکاریوس و آلوسیوس! در هر صورت بهتر است توضیح بیشتری ندهم چون اوضاع بعدها وخیم‌تر شد.

در این گیرودار پالتویی خریدم، سرانجام روزی که یخبندان سختی بود، بار دیگر به آن اداره رفتم. غروب بود. لامپ بسیار پر نوری چشمانم را سخت می‌آزرد. پشت آن تیغهٔ چوبی نه از رواتسکی خبری بود و نه از برادرش. (معلوم بود جناب برادر هم رفته‌اند سفر!) رودلفی پالتو به تن زیر نور چراغ ایستاده بود و رو به رویش، روی میز و کف اتاق و زیر میز، نسخه‌های آبی ـ خاکستری شمارهٔ جدید مجله قرار داشت. عجب روزگاری! حالا همه چیز به نظرم مسخره می‌رسید. ولی آن روزها جوانتر بودم. چشمان رودلفی برق می‌زد. مثل سردبیری واقعی عاشق کارش بود.

در مسکو جوانهایی هستند که حتماً شما هم به آنها برخورده‌اید. این آدمها معمولاً روز انتشار مجله در دفترهای نشر سرگردانند، اما نویسنده نیستند؛ معمولاً در تمرینهای نهایی نمایشنامه‌ها حضور دارند، اما بازیگر نیستند؛ همیشه در نمایشگاههای نقاشی حاضرند؛ اما نقاش نیستند. ستاره‌های طراز اول باله را مثل خیلی از آدمهای معروف دیگر که زیاد هم ندیده‌اند، با نام کوچکشان صدا می‌زنند. در مراسم افتتاح تئاتر بالشوی خود را در ردیف هفتم و هشتم جا می‌کنند و از آنجا برای هنرمندی دست تکان می‌دهند، در متروپل[1] آنها را می‌بینی که پشت میزهای کوچک، کنار فواره‌ها جاخوش کرده‌اند و نور رنگارنگ لامپها پاچه‌های گشاد شلوارشان را روشن می‌کند. یکی از این جوانها رو به روی رودلفی نشسته بود. رودلفی از او پرسید «خوب این شماره چطور بود؟»

جوان که مجله را در دستش لوله می‌کرد با صدایی لرزان گفت «ایلیا ایوانوویچ! این شماره عالی بود. اما باید رک و پوست کنده بگویم خواننده از شخصی با سلیقهٔ شما انتظار ندارد که داستان مقصودف را چاپ کنید.»

یخ زدم. فکر کردم الآن است که جار و جنجال راه بیفتد، اما رودلفی چشمک حیله گرانه‌ای به من زد و گفت «داستان چه عیبی دارد؟»

«چه عیبی دارد؟ اولاً که... می‌شود با شما صریح حرف بزنم، ایلیا ایوانوویچ؟»

رودلفی تشویق‌کنان گفت «حتماً، بفرمایید، بفرمایید.»

«اولاً که مطلب پُر از غلطهای سادهٔ دستوری است، بیست مورد غلطهای فاحش پیدا کردم!»

---

۱. Metropole نام هتلی است، پاتوق روشنفکران.

(چیزی نمانده بود غش کنم.، گفتم «باید فوراً بخوانمش.»)

جوان با صدای بلندی گفت «و اما برسیم به سبک! خدایا! چه سبک شلم شوربایی! التقاطی و مقلدانه و سست است! فلسفه‌بافیهای مبتذل، سُر خوردن بر سطح اشیاء... حالا بگذریم از اینکه از دیگران تقلید می‌کند... اساساً نوشته‌اش کسل‌کننده و بد است، ایلیا ایوانوویچ!»

رودلفی پرسید «از کی تقلید می‌کند؟»

جوان داد زد «آورچنکو[1]!» پس از گفتن این حرف مجله را در دستش گرداند و صفحات چسبیده را با انگشتش پاره کرد. «الآن نشانتان می‌دهم. یک قسمتش درست مانند کارهای خیلی معمولی آورچنکو است.»

در اینجا جوان شروع به ورق زدن مجله کرد و من هم چون غازی گردن دراز کرده بودم و حرکت دستش را دنبال می‌کردم. متأسفانه نتوانست جای مورد نظر را پیدا کند.

(با خود گفتم: در خانه پیدایش می‌کنم.)

جوان گفت «در خانه پیدایش می‌کنم. می‌دانی، ایلیا ایوانوویچ، مجله خراب شده. این مرد اصلاً بی‌سواد است. چکاره است؟ کجا تحصیل کرده؟»

رودلفی که چشمهایش برق می‌زد پاسخ داد «می‌گوید در مدرسهٔ مذهبی تحصیل کرده. اما چرا از خودش نمی‌پرسی؟ اجازه بده تو را با آقای...» چیزی شبیه مایع سبز چرکینی روی گونهٔ جوان دوید و چشمانش از وحشتی وصف‌ناپذیر لبریز شد. تعظیمی کردم، دمغ و به اجبار نیشخند زد ودرد قیافهٔ دلنشینش را به هم ریخت. ناله‌ای کرد و دستمالی از جیبش بیرون آورد، تازه متوجه شدم که خون روی

---

1. Averchenko

گونه‌اش جاری است. خشکم زد.

رودلفی فریاد زد «چی شد؟»

جوان پاسخ داد «ناخن.»

من که می‌کوشیدم نگاهم به جوان نیفتد با صدایی خفه گفتم «خوب، من رفتم.»

«سهم خودت را بردار!»

بسته‌ای از نسخه‌های مجانی نویسندگان را برداشتم، با رودلفی دست دادم و تعظیمی به مرد جوان کردم ـ هنوز دستمال را به گونه‌اش می‌فشرد و عصا و مجله از دستش افتاده بود ـ به سوی در رفتم، آرنجم به میز خورد و بیرون رفتم. برف سنگین کریسمس می‌بارید. نیازی نیست بگویم که چگونه تمام شب را بیدار ماندم و قسمتهای گوناگون رمانم را بازخوانی کردم. گاه از آن خوشم می‌آمد وگاه بیزارم می‌کرد. صبح که شد ترس برم داشت.

فردای آن روز را خوب به یاد دارم. (صبح دوستی که از خانه‌اش سرقتی موفقیت‌آمیز کرده بودم به دیدنم آمد) و عصر آن روز به یک مهمانی که گروهی نویسنده به افتخار بازگشت نویسندهٔ بسیار معروف اسماعیل الکساندروویچ بوندارِفسکی[1] از سفر خارج ترتیب داده بودند رفتم. شکوه مهمانی به مناسبت دیگری که آن هم بازگشت ایگور آگاپنف[2] از چین بود افزونتر شد.

با هیجان بسیار لباس پوشیدم و به مهمانی رفتم. مهمانی نمونهٔ دنیای جدیدی بود که مشتاقانه دلم می‌خواست در آن پذیرفته شوم. این مهمانی نه تنها درِ چنین دنیایی را به رویم می‌گشود، بلکه جنبهٔ بسیار

1. Alexandrovich Bondarevsky
2. Yegor Agapenov

برجسته‌ای هم برایم داشت. قرار بود گلهای سرسبد ادبیات در آن شرکت کنند. اشتباه نمی‌کردم، چون تا وارد شدم قلبم از شادی پر کشید. اولین کسی که دیدم همان جوانی بود که دیروز گونه‌اش را با ناخن زخمی کرده بود. با اینکه روی زخم باند بود، توانستم بشناسمش. از دیدنم چنان ذوق‌زده شده بود که انگار برادرش را دیده است. دستم را مدتی تکان داد و گفت که شب تا صبح رمانم را می‌خوانده و از آن خوشش آمده است.

گفتم «من هم شب تا صبح می‌خواندمش. اما از آن بدم آمد.»

گپی بسیار گرم و دوستانه زدیم. جوان گفت که یکی از غذاهای شام، ماهی خاویار با ژلهٔ گوشت است. خیلی سرحال و هیجان‌زده می‌نمود.

نگاهی به دور و بر کردم. دنیای جدید مرا پذیرفته بود و من از این بابت خوشحال بودم. آپارتمان بسیار بزرگ بود. میز برای حدود بیست و پنج تن چیده شده بود. جامهای بلورین در نور چراغ می‌درخشیدند، چنین می‌نمود حتی خاویار سیاه نیز برق می‌زند. خیارهای سبز و تازه و ترد خاطره‌های دور و شادی بخشی را از گردشهای دسته جمعی زنده می‌کرد و نمی‌دانم چرا شهرت و افتخار را به یادم می‌آورد. در این میان به نویسندهٔ بسیار مشهوری به نام لسوسِکف[1] و یک نویسندهٔ داستان کوتاه به نام تونسکی[2] معرفی شدم. دو سه زن هم در مهمانی بودند. لیکوسپاستُف، آن شب بسیار آرام و مطیع بود، چنین می‌نمود که در سطحی پایین‌تر از بقیه است و نباید او را با لسوسکف جوانتر با آن موهای سرخ مجعدش مقایسه کرد، چه برسد به آگاپنف یا اسماعیل الکساندروویچ. لیکوسپاستُف به سویم آمد و با هم خوش و بش کردیم.

---

1. Lesosekov 2. Tunsky

لیکوسپاستُف که به دلیل نامعلومی آه می‌کشید، گفت «خوب، خوب، خوب، صمیمانه به تو تبریک می‌گویم؛ و بگذار بگویم که تو آدم باهوشی هستی. سر هر چیز که بخواهی شرط می‌بندم که امکان نداشت بتوانی این رمان را چاپ کنی، محال بود. خُب، چطور توانستی دل رودلفی را به دست بیاوری، نمی‌دانم. تو حتماً پیشرفت خواهی کرد. ظاهراً مثل یک کبوتر آرامی اما... از آن نترس که های و هوی دارد...»

تبریک لیکوسپاستُف را صدای بلند و ممتد زنگ قطع کرد و کُنکین[1] منتقد که نقش میزبان را داشت (مهمانی در آپارتمان او بر پا بود) با صدای بلند گفت «آمد!». اسماعیل الکساندروویچ بود. صدایی زنگدار از هال شنیده شد و بعد صدای بوسه و مردی کوتاه قد با یقهٔ آهاری و کتی بر تن وارد اتاق ناهارخوری شد. خجالتی بود و دستپاچه. کلاه کپی با نوار مخملی و علامتی گرد گرفته را که زمانی نشان خدمات غیر نظامی رویش بود، محکم در دست داشت. یادش رفت کلاه را در هال آویزان کند. بی‌درنگ با خود گفتم: باید اشتباهی رخ داده باشد. زیرا بین کردار و رفتار این مرد تازه‌وارد و قهقهه‌های شاد و جار و جنجال هال تفاوت آشکاری بود. حدسم درست بود. در این لحظه کُنکیْن که دستش را با محبّت دور کمر مردی خوش‌قیافه، بلند قد و خوش اندام حلقه کرده بود، وارد اتاق غذاخوری شد. مرد تازه وارد ریش نوک‌تیز مرتب و موهای مجعدی داشت که از وسط فرق باز کرده بود.

یکی از مهمانان، مقاله‌نویسی به نام فلوریان فیالکف[2] بود که، مثل بقیهٔ مهمانان بسیار آراسته بود ـ رودلفی در گوشم گفت که حساب بانکیش به سرعت در حال افزایش است ـ اما، سر و وضع اسماعیل

---

1. Konkin 2. Florian Fialkov

الکساندروویچ بسیار بهتر از فیالکف بود. لباس قهوه‌ای با پارچه‌ای از جنس اعلا، دوخت یکی از خیاطهای درجه یک پاریسی به تن ستبر و خوشقوارهٔ الکساندروویچ بود. به اضافهٔ کفشهای دست‌دوز از چرم بسیار مرغوب؛ و دکمه سردست یاقوت بنفش. اسماعیل الکساندروویچ پاکیزه، سفید، تر و تازه، درخشان و شاد و سرخوش بود. دندانهایش برق می‌زد و چشمش که به میز ضیافت افتاد فریاد کشید «ای بدجنس‌ها!»

ناگهان قهقههٔ حضار همراه کف‌زدنها و بوسه‌های آبدار شنیده شد. اسماعیل الکساندروویچ با یکی دست می‌داد، با دیگری روبوسی می‌کرد، سومی را به شوخی کناری می‌کشید و انگار که آفتاب چشمش را زده باشد صورتش را با دست سفیدش می‌پوشاند و خندهٔ بلندی سر می‌داد. حتماً مرا با یکی اشتباه گرفته بود، چون با من روبوسی کرد. روبوسی که می‌کردیم پی بردم اسماعیل الکساندروویچ بوی ادوکلن، برندی و سیگار برگ می‌دهد. اسماعیل الکساندروویچ با اشاره به مردی که وارد شده بود، گفت: «باکلاژانف[1]! اجازه بدهید دوستم باکلاژانف را معرفی کنم.» باکلاژانف لبخند شرمگینی زد و چنان از بودن در میان چنین جمع بیگانه‌ای دستپاچه شد که کلاه توی دستش را سر مجسمهٔ بانویی شکلاتی رنگ که لامپی به دست داشت گذاشت.

الکساندروویچ ادامه داد «به زور کشاندمش اینجا. چون دلیلی نداشت که بی‌کار در خانه بنشیند. آدمی است بی‌نظیر و استادی بزرگ. این خط و این نشان. یک سال نمی‌کشد که از همه‌مان می‌زند جلو. باکلاژانف، کلاهت را دیگر چرا گذاشته‌ای سر او؟»

---

1. Baklazhanov

باکلاژانف از شرم سرخ شد و حرکتی کرد که می‌خواهد با همه دست بدهد، منتها پیش از آنکه از جا بجنبد ناگهان حاضران به میز هجوم آوردند و در صندلیها جا گرفتند و هنوز خوب جا به جا نشده بودند که ظرف لعابی بزرگی پر از خوراک ماهی را آوردند و دور گرداندند.

ضیافت با سرخوشی و فریادهای شادی ادامه یافت. شنیدم که اسماعیل الکساندروویچ می‌گوید «باکلاژانف، بگو که می‌توانند دکمه‌ها را باز کنند. چرا تنها من و تو با دکمه‌های باز غذا بخوریم؟» صدای جامهای بلورین، گوشنواز بود و حس کردم که چراغهای بیشتری در چلچراغ روشن شده است. پس از سومین جام چشمهای همه به الکساندروویچ بود. کسی خواهش کرد «از پاریس بگو! از پاریس بگو!»

«بله، رفتیم نمایشگاه اتومبیل. مراسم رسمی افتتاح بود. همه چیز عالی بود. وزیر، روزنامه‌نگاران، سخنرانها... این ساشکا کُندیوکف[1] حقه باز هم بین روزنامه‌نگاران بود. یک فرانسوی سخنرانی کرد. سخنرانی مختصر و مفید و البته با شامپاین... یک مرتبه چشمم به کُندیوکف افتاد که لپهایش باد کرده است و پیش از اینکه کسی بتواند کاری بکند بالا آورد و همه جا را به گند کشید. جلو خانمها و وزیر! و این پدرسوخته باید... آخرش نفهمیدم چه مرگش بود. رسوایی بزرگی بود! البته وزیر وانمود کرد که متوجه نشده امّا مگر ممکن است؟ فراک، کلاه سیلندر، شلواری که هزاران فرانک قیمتش بود همه خراب شد! خلاصه بردندش بیرون لیوانی آب به او دادند و روانهٔ خانه‌اش کردند!»

صدای فریاد از دور تا دور میز برخاست «باز هم بگو! ادامه بده!»

---

1. Kondyukov

در این لحظه دختر خدمتکاری با پیشبند سفید ماهی خاویار آورد و به مهمانان تعارف کرد. صداها اوج گرفت، اما در این میان یک صدا مشخص بود. با اشتیاق فراوانی که برای شنیدن ماجراهای الکساندروویچ در پاریس داشتم مجبور بودم در آن هیاهو و جرینگ‌جرینگ قاشق و چنگال و تحسین حاضران بیشتر گوش بخوابانم.

«باکلاژانف! چرا چیزی نمی‌خوری؟»

مرد جوانی کف‌زنان گفت «لطفاً ادامه دهید. بعد چه شد؟»

«باری، کمی پس از این، دو الدنگ در شانزلیزه به هم برخوردند. چه معرکه‌ای شد! در پلک به هم زدنی کاتکین[1] تف غلیظی انداخت توی صورتش!»

«تو را خدا!»

«بله، باور کنید... باکلاژانف! بیدار شو، مرده‌شور ببردت... بله، از عصبانیت ـ بد جوری عصبانی بود ـ دستش را چنان تکان داد که کلاه خانم ناشناسی را انداخت زمین!»

«در شانزلیزه؟»

«تصورش را بکنید. البته این چیزها آنجا عادی است. قیمت کلاه خانم سه هزار فرانک بود! بعد رهگذری با عصا زد توی صورتش... چه رسوایی هولناکی!»

در گوشه‌ای از اتاق صدای پلُپ چوب پنبهٔ در بطری شنیده شد و تا به خود بیایم جام ظریفی پر از برندی زرد لیمویی رو به رویم بود. یادم هست به سلامتی اسماعیل الکساندروویچ نوشیدیم. بعد دوباره حرف پاریس به میان آمد.

---

1. Karkin

«بـا خـونسردی پـرسید چـند؟ و آن عـوضی گـفت: ـ در ایـنجا الکساندروویچ پلکهایش را به علامت وحشت بست ـ هشت هزار! او هم گفت: بفرمایید. و دستش را از جیبش درآورد و بیلاخ داد!»

«در اپرا؟»

«تصورش را بکنید! جا قحطی بود! توی اپرا! دو وزیر هم در ردیف دوم نشسته بودند!»

«خوب آن دیگری چه کرد؟»

«او هم گفت: تخم سگ!»

«جدی!»

«هر دو تا را بیرون کردند، البته این چیزها آنجا عادی است...»

مجلس گرم شد. لایه‌های دود بالای میز روی هم انباشته شده بود. چیز نرم و لیزی زیر پایم حس کردم، خم شدم و دیـدم تکـه‌ای مـاهی قـزل‌آلاست. نـفهمیدم چـطوری آنـجا افـتاده بـود. خـنده، حـرفهای اسماعیل الکساندروویچ را در خود محو کرد، و دیگر نتوانستم بـقیهٔ ماجراهای حیرت‌انگیز پاریس را بشنوم. تازه داشتم به غرابت زنـدگی در خارج فکر می‌کردم که زنگِ در رشتهٔ افکارم راگُسست. ورود ایگور آگاپنف اعلام شد. مجلس تا آن لحظه حسابی گرم شـده بـود. صـدای پیانو از اتاق مجاور به گوش می‌رسید. کسـی آهـنگ رقـص آرامـی را می‌نواخت، و مرد جوان خودمان را دیدم که دست در کمر زنی پـیچ و تاب می‌خورد.

ایگور آگاپنُف با سرخوشی و اعتماد به نفس زیادی وارد شد، پشت سرش مردی ریز نقش و زرد و خشکیدهٔ چینی با عینک قاب مشکی و

به دنبالش زنی با لباس زرد و مردی به نام واسیلی پتروویچ[1] آمدند.

ایگور فریاد زد «این اسماعیل ما کجاست؟» و به سوی اسماعیل الکساندروویچ شتافت.

اسماعیل الکساندروویچ قهقههٔ شادمانه‌ای سر داد و فریاد کشید «ها، ایگور!» و ریشش را در شانه آگاپنُف فرو برد.

مرد چینی لبخندی دلنشین به همه تحویل داد و تا آخر مجلس کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

ایگور آگاپنف پس از روبوسی با الکساندروویچ با صدای بلندی گفت «اجازه بدهید دوست چینی‌ام را به شما معرفی کنم!»

از این لحظه به بعد مجلس پر هیاهوتر و آشفته‌تر شد. عده‌ای ناشیانه روی فرش می‌رقصیدند. فنجانی قهوه روی میز بود. واسیلی پتروویچ برندی می‌نوشید. باکلاژانُف را دیدم که در یک صندلی راحتی چُرت می‌زند. اتاق از دود غلیظ سیگار پر شده بود. به نظرم وقت رفتن بود.

نفهمیدم چطور شد که گفتگوی من و آگاپنُف گل انداخت. متوجه شده بودم که هر چه ساعت به سه بعد از نیمه شب نزدیک می‌شود بی‌تاب‌تر به‌نظر می‌آید. در میان دود اتاق سراغ یکی می‌رفت و راجع به چیزی با او حرف می‌زد و تا آنجا که دستگیرم شد جواب منفی می‌شنید. در مبلی کنار میز فرو رفته بودم و قهوه می‌خوردم. نمی‌فهمیدم چرا احساس غریبی به من دست داده و چرا پاریس ناگهان چنان کسالت آور شده بود که دیگر دلم نمی‌خواست آنجا بروم. در این حال صورتی درشت با عینکی ته استکانی به سویم خم شد. آگاپنف بود.

---

1. Vasily Petrovich

«شما مقصودف هستید؟»

«بله.»

«درباره‌تان چیزهایی شنیده‌ام. رودلفی گفته. مثل اینکه دارند رمانتان را چاپ می‌کنند.»

«بله.»

«می‌گویند رمانی حسابی است.» آگاپنف ناگهان چشمکی زد و پچ‌پچ کرد «آه، مقصودف، نگاهی به آن موجود بنداز... می‌بینیش؟»

«همان که ریش دارد؟»

«خودش است. برادر خانم من است.»

پرسیدم «نویسنده است؟» و واسیلی پتروویچ را که برندی می‌نوشید و لبخند نگران دلنشینی برلب داشت برانداز کردم.

آگاپنُف نجواکنان گفت «نه در تیتوشی[1] تو تعاونی کار می‌کند... فرصت را از دست نده، مقصودف. پشیمان می‌شوی. آدم جالبی است. می‌تواند در کارت مفید باشد. یک شبه می‌شود ده داستان کوتاه را از او درآورد، بعد همه را فروخت و حسابی پول گیر آورد. از جانوران عصر حجر است! داستانهای محشری می‌داند. اصلاً نمی‌شود چیزهایی را که در تیتوشی دیده باور کرد. بقاپش، و گرنه یکی دیگر از دستت درمی‌آورد و خرابش می‌کند.»

واسیلی پتروویچ پی برده بود که حرفش را می‌زنیم، و لبخند نگرانش بیشتر شد و مشروبش را سر کشید.

آگاپنُف لُندلُند کرد «می‌دانم چه کنم... بهترین کار این است که شما دوتا را به هم معرفی کنم...» بعد با نگرانی پرسید «شما مجّردید؟»

به صورتش زُل زدم و گفتم «آره، مجردم.»

---

1. Tetyushi

در چهرهٔ آگاپنف، شادی موج زد.

«عالی است. با او دوست می‌شوی و می‌توانی ببریش خانه‌ات. بهتر از این نمی‌شود! تختی، چیزی که داری؟ روی کاناپه هم می‌خوابد. دو روز بعدش هم می‌رود.»

چنان جاخورده بودم که تنها توانستم بگویم «فقط یک کاناپه دارم...»

آگاپنف با عجله پرسید «بزرگ است؟»

دیگر خود را جمع و جور کرده بودم. واسیلی پتروویچ دلواپس این پا و آن پا می‌کرد که به من معرفی شود و آگاپنُف دستم را گرفته بود و به سوی او می‌کشید. درست به موقع گفتم «متأسفم. راستش نمی‌توانم او را با خود ببرم. من اتاقی دارم که راهرو آپارتمان کس دیگری است و بچه‌ها همیشه توی اتاقم پلاسند.»

می‌خواستم این را هم اضافه کنم که بچه‌ها مخملک گرفته‌اند، ولی می‌ترسیدم دیگر شورش را درآورم اما به هر حال از زبانم پرید «بچه‌ها هم مخملک دارند.»

آگاپنف با صدای بلندی گفت «واسیلی، تو مخملک گرفته‌ای؟»

بارها شنیده‌ام که به من می‌گویند «روشنفکر!» می‌پذیرم که شاید شایستهٔ این عنوان رقت‌انگیز بوده‌ام. اما اکنون تمام نیرویم را جمع کردم و تا واسیلی پتروویچ خواست با لبخند پر تمنایی بگوید «شما...» حرفش را قطع کردم و با قاطعیت به آگاپنف گفتم «به هیچ وجه نمی‌توانم ببرمش.»

آگاپنف ملایم و نجواکنان گفت «مطمئنی نمی‌توانی؟ هیچ راهی نیست؟ هان؟»

«نه نمی‌توانم.»

سر آگاپنف خم شد و زیر لب چیزهایی گفت.

پرسیدم «ولی برای دیدن شما آمده، مگر نه؟ الآن کجا می‌ماند؟»

آگاپنف با خستگی گفت «بله. پیش من می‌ماند. مرده‌شور برده.»

«خوب، پس...»

«مادر زن و خواهرم امروز رسیدند. راستش آدم خوبی است. اما سر و کلّهٔ این چینی پیدا شد. مرده‌شور همه‌شان را ببرد.» آگاپنُف ناگهان از کوره در رفت. «امان از دست خانوادهٔ زنم. اینها باید در تیتوشی باشند نه اینجا...»

این را گفت و از من جدا شد.

بی‌قراری گنگی بر من غلبه کرد و بدون خداحافظی با کسی جز کُنکین از آنجا رفتم.

۶. فاجعه

فکر می‌کنم این فصل کوتاهترین فصل کتاب بشود. سپیده دم دوبار پی در پی در مهره‌های پشتم سرمایی حس کردم. پاها را جمع کردم و سر زیر پتو بردم، اما فقط چند لحظه حالم بهتر شد. ناگهان گرمم شد و بعد چنان سردم شد که دندانهایم بی‌اختیار به‌هم می‌خورد. تبم را اندازه گرفتم. چهل بود. بیمار شده بودم.

تا دیر وقت بیدار بودم، آن صبح را هرگز فراموش نخواهم کرد. تازه چشمانم را بسته بودم که چهره‌ای عینکی رویم خم شد و پچ پچ کرد «ببرش.» و من پی در پی گفتم «نه نمی‌برمش.» در خواب و بیداری فکر واسیلی پتروویچ بودم. به نظرم می‌رسید که در اتاق من است و با وحشت می‌دیدم که برای خود برندی می‌ریزد و من می‌نوشم. پاریس تحمل‌ناپذیر بود، در اپرا بودم و یکی را می‌دیدم که با انگشتش بیلاخ می‌دهد و بعد بار دیگر دستش را در جیب می‌گذارد... دوباره درمی‌آورد و بیلاخ می‌دهد و...

از پشت کرکرهٔ کثیف و گرد و خاک گرفته می‌شد دید که کاملاً روز

شده است. زیر لب گفتم: می‌خواهم حقیقت را بگویم. حقیقت تمام و کمال را. دیروز دنیای تازه‌ای را دیدم و بیزار شدم. این دنیای من نیست و با من بیگانه است. دنیای نفرت‌انگیزی است. هیس! نباید این راز را برملا کرد. لبهایم دایم خشک می‌شد. به دلیل نامعلومی نسخه‌ای از مجله را کنارم گذاشته بودم که بخوانم، اما نخواندمش. می‌خواستم دوباره تبم را اندازه بگیرم، اما نگرفتم. درجه کنار دستم روی صندلی بود، ولی بلند می‌شدم و دنبالش می‌گشتم. بعد فراموشی به سراغم آمد. چهرهٔ یکی از همکارانم در مجله و تصویر مبهمی از پزشکی را به یاد می‌آورم. معلوم شد آنفلوانزای شدیدی گرفته‌ام. چندین روز در تب می‌سوختم تا اینکه تبم قطع شد. دیگر شانزلیزه را ندیدم، دیگر کسی روی کلاه دیگری تف نمی‌انداخت و پاریس فرسنگها از من دور شده بود.

بار دیگر گرسنه شدم و همسایهٔ مهربانم برایم سوپ پخت. آن را در فنجانی دسته شکسته سر کشیدم، خواستم رمانم را بخوانم، اما بیش از ده دوازده سطر پیش نرفتم. حدود روز دوازدهم بهبود یافتم. تعجب کردم چرا خبری از رودلفی نشده، چون یادداشتی برایش نوشته و خواسته بودم به دیدنم بیاید. روز دوازدهم از خانه زدم بیرون و سراغ «انبار دارویی» رفتم و دیدم قفل بزرگی به درش زده‌اند. سپس سوار تراموا شدم از شدت ضعف به میلهٔ تراموا چسبیدم. بخار نفسم روی شیشهٔ یخزده می‌خورد. مسیر درازی را طی کردم تا به خانه رودلفی رسیدم و زنگ زدم. کسی باز نکرد. دوباره زنگ زدم. پیرمرد کوتاه قدی در را گشود و با انزجار نگاهم کرد.

«رودلفی خانه هست؟»

پیرمرد نگاهی به نوک دمپاییهایش انداخت و گفت «نه، نیست.»

وقتی پرسیدم که رودلفی کجا رفته، کِی بر می‌گردد و این پرسش

احمقانه که چرا انبار بسته است، پیرمرد مکث کرد و از من پرسید که چکاره‌ام. همه چیز را شرح دادم، از جمله رمان را. آن وقت پیرمرد گفت «یک هفته پیش رفت آمریکا.»

خدا می‌داند رودلفی کجا و چرا رفته بود. برسر مجله و انبار چه آمده بود؟ این قضیهٔ آمریکا چه بود؟ چطور رفته بود؟ نه می‌دانم و نه خواهم دانست. این پیرمرد عوضی دیگر که بود؟ بیماری آنفلوانزا چنان ضعیفم کرده بود که یکباره پنداشتم مبادا همه چیز خواب و خیالی بیش نبوده باشد. از رودلفی و چاپ رمانم گرفته، تا شانزلیزه، واسیلی پتروویچ، و گونه‌ای که با ناخن خراشیده شده بود. اما به خانه که برگشتم، نُه شماره از مجله را دیدم، پس رمان چاپ شده بود. بی‌برو برگرد چاپ شده بود. سرجاش بود.

بدبختانه هیچ کدام از نویسندگان آن شمارهٔ مجله را نمی‌شناختم، بنابراین نتوانستم از آنها سراغ رودلفی را بگیرم. بار دیگر سری به انبار دارویی زدم. این بار مطمئن شدم که چنین جایی وجود ندارد. جای آن کافه‌ای باز شده بود با میزهای کوچک و رومیزی پلاستیکی.

آیا می‌شود کسی لطف کند و بگوید چه برسر صدها نسخهٔ مجله آمده است و کجا گم و گور شده‌اند؟ هرگز در زندگیم چیزی را چون ماجرای رودلفی و رُمانم اسرارآمیز نیافتم.

۷.

در چنین وضع عجیبی عاقلانه‌ترین کار این بود که همه چیز را فراموش کنم و دیگر به رودلفی و نسخه‌های مجله که با او آب شده و به زمین رفته بود نیندیشم. چنین کردم، منتها نیاز بی‌امان کسب نان تمام ناشدنی می‌نمود. بار دیگر گذشته را مرور کردم.

روزی از روزهای کولاکی مارس کنار چراغ نفتی نشستم و به خود گفتم: خوب، من در خیلی جاها زندگی کرده‌ام: آزمایشگاه دانشگاه که از آن اتاقی پر از بخار وقرع و انبیق روی پایه‌ها یادم مانده. آنجا را در جنگهای داخلی رها کردم. حالا نمی‌گویم که کار سنجیده‌ای کردم. ماجراهایی ناخوشایند پیش آمد (چرا بگویم ناخوشایند ـ آخر چه کسی بود که در آن روزهای جنگ داخلی، غیر منتظره‌ترین ماجراها را نداشته باشد؟) کاری در روزنامهٔ کشتیرانی گیر آوردم. چرا؟ رک و پوست کنده بگویم: آرزو داشتم نویسنده شوم. بعد چه؟ روزنامه را رها کردم. درهای دنیای تازه‌ای به رویم گشوده شد و همین‌که در آن غوطه‌ور شدم آن مهمانی نفرتبار برایم تحمل‌ناپذیر شد. هر وقت به پاریس فکر می‌کنم به من تشنج دست می‌دهد و ذهنم از کار می‌افتد و بعد یاد آن واسیلی پتروویچ نفرت‌انگیز می‌افتم. چرا در تیتوشی نماند؟

و اسماعیل الکساندروویچ با استعدادی که دارد در پاریس رفتار رنده‌ای داشت. آیا به پوچی رسیده بودم؟ بله.

خیلی خوب، بنشین و رمان دیگری بنویس. این حرفهٔ تو است، پس بی‌مهمانی رفتن هم می‌توانی کار بکنی. اما مهمانی بهانه بود. واقعیت این بود که برای نوشتن رمان دومم موضوعی در دست نداشتم. پیامم به انسان چه بود؟ مسأله اساسی همین بود. باری، می‌باید با حقیقت رویارو می‌شدم. رمان اوّلم را هیچ کس نخوانده بود. کسی نتوانست بخواند، چون رودلفی غیبش زد و شکی نبود که مجله‌ها پخش نشد. حتی دوستی که نسخه‌ای از مجله را به او داده بودم آن را نخوانده بود. تازه اطمینان دارم که اگر مردم آن را می‌خواندند، می‌گفتند این «روشنفکر روانی» دیگر کیست؟ شاید روشنفکر باشم، اما دربارهٔ آن واژه دیگر، جداً اخطار می‌کنم که در اشتباهید! هیچ نشانه‌ای از اختلال روانی در من نیست. پیش از اینکه واژه را الکی به کار ببرید، باید به داستانهای اسماعیل الکساندروویچ گوش کنید، تا معنی دقیق کلمه دستگیرتان شود. خوب، بگذریم.

گذران زندگی واجب‌تر از همه چیز بود، یعنی که باید پول به دست می‌آوردم. بنابراین رؤیابافی را رها کردم و پی کار افتادم. در اینجا بود که زندگی گریبانم را گرفت و مانند برهٔ گمشدهٔ عیسی به روزنامهٔ کشتیرانی برگرداند. به مدیر روزنامه گفتم که سرگرم نوشتن رمانی هستم. تأثیری در او نکرد. خلاصه قرار گذاشتیم که با حداقل دستمزدی که اتحادیه تعیین کرده بود ماهانه چهار مقاله برایشان بنویسم. همین نوعی پایگاه مادی برای گذران زندگیم بود. نقشه‌ام این بود که این چهار مقاله را هر چه زودتر سر هم بندی کنم و بعد بار دیگر شبها به نوشتن رمان بپردازم.

اولین بخش نقشه‌ام اجرا شد، خدا می‌داند چرا دوّمی به اشکال

برخورد. ابتدا سراغ کتاب فروشیها رفتم و آثار نویسندگان معاصر را خریدم. می‌خواستم بدانم آنها چه می‌نویسند، چگونه می‌نویسند و جادوی کارشان در چیست؟ بی‌پروا ولخرجی کردم و بهترین کتابهای بازار را خریدم. آثار اسماعیل الکساندروویچ، کتابی از آگاپنف، دو رمان از لسوسکف، دو مجموعه داستان از فلوریان فیالکُف و چند کتاب دیگر نیز خریدم. طبعاً نخستین وظیفه را غوطه خوردن در آثار اسماعیل الکساندروویچ دانستم. چشمم که به جلد گرد گرفتهٔ کتاب افتاد، دلم هُری ریخت. نام کتاب ماجراهای کم‌اهمیت پاریسی بود. ماجراها از اوّل تا آخر برایم آشنا بود. همه ماجراهای کُندیوکُف حیوان‌صفت راکه در نمایشگاه اتومبیل بالا آورده بود و آن دو نفر راکه در شانزلیزه دعوا کرده بودند (معلوم شد اسم یکی پمادکین[1] و دیگری شرستیانیکُف[2] است) و آن مرد رسوا راکه در اپرا بیلاخ حواله کرده بود خواندم. اما از حق نباید گذشت، درخشش فوق‌العادهٔ نثر اسماعیل الکساندروویچ توانست در وجودم نوعی هراس از پاریس را بکارد.

ظاهراً آگاپنف پس از آن مهمانی، موفق شده بود مجموعه داستانهای کوتاهی منتشر کند به‌نام تیتوشی هموسیز[3]، می‌شد به آسانی حدس زد که آن شب واسیلی پتروویچ نتوانسته بود جایی را برای خوابیدن پیدا کند و در خانهٔ آگاپنف مانده بود، و در نتیجه آگاپنف داستانها را از برادر زن بی‌سر پناهش بیرون کشیده بود. همهٔ این چیزها آشکار بود جز کلمه غیر قابل درک «هموسیز».

رمان قوها[4] اثر لسوسکُف را دوبار شروع کردم و تا صفحهٔ چهل‌وپنج خواندم، ولی ناچار شدم بار دیگر از اوّل شروع کنم، چون

---

1. Pomadkin
2. Sherstyanikov
3. *Tetyushi Homosis*
4. *The Swans*

یادم می‌رفت که کتاب چگونه شروع شده است. این موضوع راستی که نگرانم کرد. لسوسکُف را کنار گذاشتم و فیالکُف را شروع کردم، بعد «لیکوسپاستُف» را خواندم. اینجا بود که حسابی جا خوردم، داستانی را می‌خواندم که سرگذشت روزنامه‌نگاری (نام داستان مستأجر نمونه[1] بود) در آن وصف شده بود، و کاناپهٔ پاره و فنر بیرون زده و لکه خیس روی میز... به عبارت دیگر داستان دربارهٔ من بود. همان شلوار، سری که در شانه‌ها فرو رفته و چشمانی شبیه چشمان گرگ، خلاصه، این من بودم! به هر حال به همهٔ مقدسات سوگند یاد می‌کنم که این توصیف ناعادلانه بود. من نه حیله گرم، نه حریص، نه موذی، نه دروغگو و نه دنبال مقام و موقعیّت. هرگز هیچ یک از آن مهملاتی را هم که در داستان بود بر زبان نیاورده‌ام! پس از خواندن این داستان، اندوهم توصیف‌ناپذیر بود و تصمیم گرفتم که بیشتر مراقب رفتار خودم باشم. دست‌کم برای این تصمیم مدیون لیکوسپاستُف هستم.

به هر حال، اندیشه‌های اندوهبار حاصل از ضعفهایم، در برابر نتیجه‌گیری هراس‌انگیز خواندن و مطلقاً نفهمیدن آثار بهترین نویسندگان، چیزی به حساب نمی‌آمد. هیچ راهی پیش رویم نبود، هیچ نوری نتابید، و خواندن این کتابها حاصلی جز دلتنگی به بار نیاورد. این فکر هولناک که دیگر امیدی به نویسنده شدنم نیست چون کرمی در دلم خزید. فکر هراسناک‌تری به ذهنم رسید. آخر آثار آدمهایی مثل لیکوسپاستُف چطور منتشر می‌شوند؟ اصلاً بی‌پرده بگویم، آدمی مثل آگاپنف چگونه می‌تواند کتابهایش را به چاپ برساند. آخر «هموسیز» یعنی چه؟ چه خزعبلاتی!

آن ماه مارس هم به‌سختی گذشت. روزی از صدای طوفان بیدار

---

1. *The Model Lodger*

شدم. مثل همیشه با چشمان اشک‌آلود از خواب برخاستم. چه ابلهی بودم! باز هم همان آدمها، همان شهر دوردست، لبهٔ همان پیانو بزرگ، صدای شلیک گلوله و بار دیگر کسی که روی برف می‌افتد. این آدمها که در خواب زاده می‌شدند کم کم در اتاق سلول مانندم جان می‌گرفتند. پیدا بود که از دستشان خلاصی ندارم. امّا با آنها چه می‌توانستم بکنم؟

ابتدا فقط با آنها گفتگو می‌کردم و بعد دیدم نسخهٔ رُمانم را از کشو بیرون آورده‌ام. شبها حس می‌کردم که از برگهای سفید چیزی رنگی بیرون می‌آید. پس از خیره شدن در آن و مالیدن چشمانم متقاعد می‌شدم که عکس است، عکسی که مسطح نیست، بلکه مثل جعبه‌ای سه‌بعدی است. از میان سطرهای کاغذ نوری را می‌دیدم که می‌درخشد و درون جعبه همان شخصیتهای رمان حرکت می‌کنند. بازی نشاط‌انگیزی بود، و بارها تأسف خوردم که گربه‌ام مرده و دیگر کسی را ندارم تا این آدمها را که توی آن اتاق کوچک این سو و آن سو می‌روند نشانش دهم. یقین داشتم که حیوانک پنجه باز می‌کرد و آن صفحه را نوازش می‌داد. کنجکاوی مخصوص گربه‌ها را در چشمانش به نظر می‌آوردم و پنجه‌هایش را می‌دیدم که روی خطهای صفحه کشیده می‌شد.

چیزی نگذشت که از اتاق درون کتاب صداهایی نیز شنیده شد. صدای پیانویی را به روشنی می‌شنیدم. البته اگر این چیزها را به دیگران می‌گفتم، به گمانم می‌گفتند باید نزد روان‌پزشک بروم. می‌گفتند که حتماً کسی در طبقهٔ پایین پیانو می‌زده و یا حتی اضافه می‌کردند که دقیقاً چه می‌زده اما نه. کسی روی میز می‌نواخت: نوای آرام پیانو را خوب نمی‌نواخت، نوای اندوهناک آکاردِئُون را در خلال طوفان می‌شنیدم که با صداهای محزون و شکوه‌آمیز درهم می‌آمیخت. دیگر مطمئنم که این صداها از طبقهٔ پایین نمی‌آمد. چرا اتاقک تاریک

می‌شد؟ چرا برگهای کتاب از شب زمستانی کنار دنیپر[1] سرشار بود؟ سر آن اسبها و صورت سواران کلاه پوست به سر چه بود؟ تیغ برّانشان را می‌دیدم و صفیرشان را در هوا می‌شنیدم.

مردی بود که می‌دوید و نفس نفس می‌زد. از میان دود سیگار، دنبالش می‌کردم و به چشمانم فشار می‌آوردم، می‌دیدم که تعقیبش می‌کنند... گلوله‌ای شلیک شد... ناله‌ای کرد و با سر به زمین افتاد، انگار کاردی به قلبش فرو رفته باشد. بی‌حرکت ماند و مایع سیاهی از سرش چکید. بالای سرش ماه درخشید و خط سرخی از آتشهای علامت‌دهنده از دهکده‌ای دوردست پیدا بود.

این بازی صفحه‌ها را تا ابد می‌شد تماشا کرد... اما چطور می‌شد این تصاویر کوچک را ثابت نگاه داشت تا نتوانند از دستم بگریزند؟

شبی خواستم آن اتاقک افسونگر را توصیف کنم. چطور می‌توانستم؟ خیلی ساده، هر چه دیدم، نوشتم و هر چه را ندیدم حذف کردم. صحنه‌ای بود که چراغهای رنگارنگ روشنش می‌کرد. از آن خوشم می‌آمد؟ بی‌نهایت. پس خواهم نوشت: صحنهٔ اوّل.

شب است. چراغی با حبابی کنگره‌دار می‌سوزد. نوایی از یک گراندپیانو به گوش می‌رسد. کسی فاوست می‌نوازد، ناگهان فاوست قطع می‌شود و گیتار می‌نوازد. نوازنده کیست؟ گیتار در دست از راه می‌رسد. خواندنش را نیز می‌شنوم. پس می‌نویسم: شروع به خواندن می‌کند.

این بازی مجذوبم کرده بود. دیگر نیازی به رفتن به مهمانیها و تئاتر نبود. سه شب با صحنهٔ اوّل ور رفتم و در پایان شب سوم پی بردم که نمایشنامه‌ای می‌نویسم.

---

1. Dnieper

آوریل که رسید و برف بیرون آب شد، صحنهٔ اوّل شکل گرفته بود. قهرمانهایم می‌جنبیدند، راه می‌رفتند و حرف می‌زدند.

آخر آوریل بود که نامهٔ ایلچین رسید.

اکنون که خواننده می‌داند چگونه رُمانم را نوشتم، می‌توانم داستان را از لحظه‌ای که ایلچین را دیدم دنبال کنم.

۸. اسب طلایی

ایلچین که چشمان حیله‌گر و مرموزش را در حدقه می‌چرخاند گفت «آره. من رُمانت را خوانده‌ام.»

به چهرهٔ او که دَمی روشن بود و دَمی در سایه فرو می‌رفت خیره شدم. آب روی جام پنجره‌ها می‌پاشید. نخستین بار با یکی از خوانندگان رُمانم رو در رو شده بودم.

«ولی چطور گیرش آوردید؟» اشاره‌ای به رُمانم کردم. «کتاب را می‌گویم...»

«گریشا ایوازوفسکی[1] را می‌شناسی؟»

«نه.»

ایلچین با تعجب ابرویش را بالا انداخت.

«گریشا بخش ادبی «مجمع دوستان» را می‌گرداند.»

«این دیگر چه صیغه‌ای است؟»

ایلچین چنان تعجب کرد که منتظر رعد و برق بعدی شد تا سراپا براندازم کند.

«مجمع نام یک تئاتر است. تا حالا آنجا نرفته‌ای؟»

---

1. Grisha Aivazovsky

«تا کنون به تئاتر نرفته‌ام. اصلاً، مدت زیادی است که نرفته‌ام مسکو.»

طوفان فرو نشست و روشنایی روز به حال عادی باز گشت. می‌دیدم که ایلچین از حرفهایم چهار شاخ مانده. ایلچین با صدایی مرموزتر از پیش گفت «گریشا خوشش آمده بود و مجله‌اش را داد بخوانم. رمان محشری است.»

من که نمی‌دانم در این‌جور وقتها چه می‌کنند، تعظیمی کردم.

ایلچین پچ‌پچ کرد. «می‌دانی چه فکری به سرم زد؟» به نشانهٔ همدستی اسرارآمیزی، با چشم چپ چشمکی زد.

«باید این رُمان را به نمایش بدل کنی.»

فکر کردم: عجب تصادفی! و گفتم «راستش را بخواهید، نوشتن نمایشنامه را شروع کرده‌ام.»

ایلچین چنان شگفت‌زده شد که با دست راست، شروع به خاراندن گوش چپش کرد و سِگرمه‌هایش بیشتر درهم رفت. نخست چنین تصادفی را باور نمی‌کرد، اما بعد برخود مسلط شد.

«عالی است، عالی! باید ادامه‌اش بدهی. یک ثانیه هم معطل نشو. میشا پانین[1] را می‌شناسی؟»

«نه»

«سردبیر ادبی ماست.»

«آها...»

ایلچین در ادامهٔ حرفهایش گفت از آنجا که فقط یک سوم رُمان چاپ شده، او از ته دل می‌خواهد بداند بقیهٔ رمان چگونه است و من بقیهٔ رمان را برای او و میشا و اولمپیا پتروونا[2] بخوانم. دیگر برایش

---

1. Panin
2. Eulampia Petrovna

تجربه شده بود و نپرسید آیا اولمپیا پتروونا را می‌شناسی یا نه، و بی‌درنگ افزود که این خانم کارگردان تئاتر است.

نقشه‌های ایلچین لرزه بر تنم انداخت.

نجواکنان گفت «تو نمایشنامه را بنویس، ما اجرایش می‌کنیم. عالی است، نه؟...»

قلبم از جا کنده شد. از هیجان و پیش‌بینی آینده سرمست شدم.

ایلچین گفت «کسی چه می‌داند. اتفاقهای عجیبی افتاده است. شاید پیرمرد خودش تصمیم گرفت اجرایش کند! فکرش را بکن!»

وقتی دید که پیرمرد را هم نمی‌شناسم، سری تکان داد و انگار چشمانش می‌گفت «عجب آدمی!» پچ‌پچ کرد «ایوان واسیلیه‌ویچ[1]! ایوان واسیلیه‌ویچ! می‌خواهی بگویی او را نمی‌شناسی؟ نشنیده‌ای که او تئاتر مستقل را اداره می‌کند؟» و افزود: «خوب، خوب، خوب!»

سرم به دَوَران افتاده بود. دنیا جای هیجان‌انگیزی می‌شد. این دنیا را در مسافتی دور مجسّم می‌کردم و خود را بخشی از آن می‌دیدم.

من و ایلچین از دفترش بیرون آمدیم و از اتاقی که بخاری داشت گذشتیم. به نظر می‌رسید اتاق عوض شده است. آسمان صاف شد و نوری یکباره روی کفپوش چوبی اتاق افتاد. سپس از کنار در مرموزی که پردهٔ ضخیمی جلوش کشیده بودند گذشتیم. ایلچین که علاقه‌ام را دید تشویق‌کنان اشاره کرد. دست راهنمای همراهم نجاتمان داد و نور مصنوعی استوانه‌ای ممتدی اتاق را روشن کرد. ایلچین چند در دو لنگه‌ای دیگر را باز کرد و ما خود را در سالن کوچک تئاتری با ظرفیت حدود سیصد تماشاگر یافتیم. دو چلچراغ کم نور زیر سقف می‌درخشید، پرده باز بود و صحنه خالی. صحنه‌ای بود با شکوه و

---

1. Ivan Vasilievich

رازآلود. کناره‌های صحنه تاریک بود، اما در وسط زیر نور کمرنگ، اسبی طلایی دو دست را بلند کرده و بر دو پای عقبش ایستاده بود.

ایلچین، انگار که در کلیساست، با وقار پچ‌پچ کرد «امروز تعطیلیم.» و بعد سر را بیخ گوشم گذاشت «هنرپیشه‌های جوان، روی نمایش کوچک شما اینجا کار خواهند کرد. چه چیزی بهتر از این؟ شاید این سالن به نظرتان کوچک بیاید، ولی در واقع بزرگ است و بلیتهایش همیشه تا آخرین صندلی به فروش می‌رسد؛ و اگر موفق شویم نظر پیرمرد را جلب کنیم، خدا می‌داند، شاید آن را به سالن بزرگ منتقل کند!»

قلبم از احساس شومی فروریخت، و با خود گفتم: برایم چاپلوسی می‌کند. اما چرا چنین مزخرفاتی می‌گفت؟ کی اهمیت می‌داد که فروش بلیت خوب است یا بد؟ این اسب طلایی مهم بود و مهمتر از آن این پیرمرد جالب و اسرارآمیز بود که برای اجرای نمایش حتماً باید نظرش را جلب می‌کردند... بی‌آنکه متوجه باشم با صدای بلند حرف می‌زدم. گفتم: «این دنیای من است.»

«بله؟»

«هیچ!»

ایلچین را که ترک می‌کردم، یادداشتی به این مضمون در جیبم بود:

پیوتر پتروویچ[1] عزیز.

لطفاً یک بلیت نمایش «محبوب» را برای نویسندهٔ برف سیاه تهیه کنید.

ارادتمند

ایلچین

---

1. Pyotr Petrovich

ایلچین گفت که این جواز عبور است و من با اولین عبور مجانی در تمام عمرم از ساختمان بیرون آمدم.

از آن روز به بعد زندگیم یکباره دگرگون شد. آن روز روی نمایشنامه کار کردم. صحنه‌ها دیگر از اندازهٔ صفحهٔ کاغذ تجاوز می‌کرد و به وسعت سالن آکادمی، می‌رسید.

شب بی‌صبرانه منتظر بودم که اسب طلایی را بار دیگر ببینم.

نمی‌توانم بگویم که «محبوب» نمایشنامهٔ خوبی بود یا بد. به نظرم جالب نیامد. اما اجرا جذبهٔ غریبی داشت. همین که چراغها در سالن کوچک خاموش شد صدای موسیقی از جایی در پشت صحنه شنیده شد و بازیگران در لباسهای قرن هیجدهم وارد صحنه شدند. اسب طلایی یکوری در صحنه ایستاده بود. بازیگران،گاه وارد می‌شدند و زیر پایش می‌نشستند و یا سوار بر آن با لحن پرشوری گفتگو می‌کردند، من از آن لذّت می‌بردم.

نمایش که تمام شد و وقت بیرون رفتن رسید، احساس حسرتباری وجودم را فراگرفت. هنگام اجرای نمایش هوس کرده بودم، لباسهای بازیگران را بپوشم و در آن نمایشنامه شرکت کنم. با خود گفتم: اگر با بینی گنده و عقابی و شنلی قهوه‌ای و عصا و انفیه‌دان مثل آدمهای مست روی صحنه بروم و حرفهای خنده‌دار بزنم، چه محشر می‌شود! جمله‌های خنده‌دار را همان‌جا که در ردیف تنگ صندلیها بین تماشاگران نشسته بودم می‌ساختم. اما بازیگران حرفهای خنده‌داری می‌زدند که کسی دیگر نوشته بود؛ و تماشاگران گهگاه می‌خندیدند. به نظرم می‌رسید هیچ چیز چه پیش و چه پس از آن روز برایم لذتبخش‌تر از رفتن روی صحنه نبود.

با سه بار رفتن به نمایشنامهٔ «محبوب» پیوتر پتروویچ عبوس و کم

حرف راکه پشت محفظه‌ای با عنوان «مدیر ـ سالن آکادمی» می‌نشست به تعجب انداختم. اولین بار در ردیف دوم نشستم. دومین بار، در ردیف ششم و سومین بار، یازدهم. ایلچین دایم مجوزم را تأمین می‌کرد و من نمایشنامهٔ دیگری را هم دیدم که در آن لباس اسپانیایی پوشیده بودند و هنرپیشه‌ای نقش پیشخدمت را چنان خنده‌دار و تحسین‌انگیز اجرا کرد که سراپا از نشاط لبریز شدم.

ماه مه رسید و سرانجام من و اولمپیا پتروونا و میشا و ایلچین در اتاقی تنگ در همان ساختمان «سالن آکادمی» دور هم جمع شدیم. پنجره باز بود و صدای بوق ماشینها وجود شهر را به یاد آدم می‌انداخت. اولَمپیا پتروونا زنی کاردان بود با لحنی باشکوه و گوشواره‌های الماس، و میشا خندهٔ شگفت‌انگیزی داشت. «اهه، اهه، اهه!» وقتی می‌زد زیر خنده، همه خاموش می‌شدند، خنده‌اش که تمام می‌شد، آرام می‌گرفت و انگار چند سال پیر می‌شُد.

مثل همیشه خیالبافی کردم. «چه چشمان غمگینی دارد. لابُد زمانی در «پیاتیگورسک[1]» دوستی را در دوئلی کشته و حالا روح دوستش شبها می‌آید سراغش و زیر نور مهتاب، سرش را از پشت پنجره تکان می‌دهد.» از میشا خیلی خوشم آمد.

هر سه، با صبر و حوصلهٔ بسیار گوش دادند و من یک سوم بقیهٔ رُمان را در یک نشست برایشان خواندم. ناگهان وجدانم ندایی داد و از خواندن دست کشیدم و گفتم که دیگر باقی ماجرا روشن است. دیر وقت شده بود.

شنونده‌ها گفتگو آغاز کردند و گرچه به زبان روسی حرف می‌زدند،

---

1. Pyatigorsk

ولی حرفهایشان چنان غریب می‌نمود که چندان چیزی دستگیرم نمی‌شد.

میشا عادت داشت، هنگام گفتگو در اتاق بالا و پایین برود و گهگاه، ناگهان بایستد. ایلچین که اخم می‌کرد به نرمی پرسید «اوزیپ ایوانوویچ[1]؟»

میشا جواب داد «نه. نه. نه» و ناگهان، زد زیر خنده. غش‌غش خنده که تمام شد، دوباره یاد دوست مقتولش افتاد و آشکارا پیرتر شد.

ایلچین ادامه داد «هر کدام از هنرپیشه‌های قدیمی...»

میشا غرید «فکر نمی‌کنم.»

ادامه دادند «اما این نه برای گالین[2] خوب است و نه برای دستیارانش...» (این را اولمپیا پتروونا گفت).

میشا که با حرکت دستها می‌خواست روی کلماتش بیشتر تأکید کند، به تندی گفت: «ببخشید، من هزار بار گفته‌ام، وقتش شده که این مشکل را به تئاتر واگذار کنیم.»

«پس یارو چی؟» (اولمپیا پتروونا).

«بله، تازه هیچ کس نمی‌داند واکنش هندوستان در برابر چنین چیزی چه خواهد بود.»

ایلچین به آرامی نجوا کرد «باید این چیزها را در جلسه برایشان مطرح کنیم. همان کاری که آنها در بارهٔ موسیقی می‌کنند.»

اولمپیا پتروونا با لحن معنی‌داری گفت «یارو!»

لابد در این دم نومیدی محض در صورتم خوانده می‌شد، زیرا گفتگوکنندگان بحث سربسته را نیمه کاره گذاشتند و رو به من کردند.

میشا گفت «سرگئی لئونتیه‌ویچ، باید از شما تمنا کنیم که نمایشنامه

---

1. Osip Ivanovich 2. Galin

را تا ماه اوت آماده کنید... لازم است تا آغاز فصل همه آن را بخوانیم.»

یادم نیست باقی ماه مِه چگونه گذشت. ژوئن هم پاک از خاطره‌ام محو شده است، اما ژوئیه را به خاطر دارم. هوا بیش از حد گرم بود لُخت می‌شدم، حوله‌ای به خود می‌پیچاندم و نمایشنامه را می‌نوشتم. هر چه پیشتر می‌رفتم، دشوارتر می‌شد. دیگر صدایی از جعبهٔ کوچکم به گوش نمی‌رسید. رُمان، دم فرو بسته و جان باخته بود و کسی به کمکم نمی‌آمد. در عوض صحنهٔ جعبه‌سانِ «سالن آکادمی» جلو چشمم بود. قهرمانان من رشد می‌کردند، زیاد می‌شدند و با شجاعت تمام قدم به صحنه می‌گذاشتند. اما آشکارا چنان از صحنه و اسب طلایی خوششان آمده بود که ظاهراً دیگر مایل نبودند بیرون بیایند و نمایشنامه همچنان گسترش می‌یافت و من نمی‌توانستم پایانش دهم. بعد هوا خنک شد. پارچی که از آن آب جوشیده می‌خوردم ته کشید و مگسی را دیدم که در آن افتاده بود. باران بارید و ماه اوت شد. نامه‌ای از میشا به دستم رسید. از نمایشنامه پرسیده بود.

همهٔ توانم را به کار گرفتم و طرح را کوتاه کردم. نمایشنامه از سیزده صحنه تشکیل می‌شد.

۹. سرآغازها

سر که بلند کردم، حباب شیشه‌ای ماتی را دیدم که در قابی شیشه‌ای روشن بود، در یک طرفش حلقه گل نقره‌ای بزرگی قرار داشت و رویش نوشته بود «تقدیم به تئاتر مستقل محبوب ما. از طرف اعضای مسکوبار[1]...» (آخرین کلمه ناخوانا بود.) در برابرم رج به رج بازیگرانی با قیافه‌های جوراجور و لبخند برلب صف کشیده بودند.

در دوردست سکوت بود و گهگاه فریادهای شادی به گوش می‌رسید که صدای همهمهٔ جمعی چون کسانی که در حمام عمومی باشند آن را قطع می‌کرد.

آنجا که نشسته بودم و مدام پیشانی‌ام را با دستمال پاک می‌کردم، دیدم مرد درشت‌اندام چهارشانه‌ای با ریش پاک‌تراش و موهای انبوه رو به رویم ایستاده است. دم در به من زل زده بود، انگار به فکر چیزی است.

یاد او چون جرقه‌ای در خاطرم مانده است. باقی چیزهای پیرامونم همه رنگ باختند و عوض شدند. علاوه بر او تنها خاطره‌ای که فراموش نشده آن دسته گل است. آن را بیشتر از همه به یاد دارم.

---

1. Moscow Bar

به این ترتیب بود که خواندن نمایشنامه را شروع کردم ـ البته نه در سالن آکادمی، بلکه در سالن اصلی تئاتر مستقل.

آن شب که از تئاتر بیرون آمدم، نگاهی به دوروبرم انداختم تا نشانی آنجا را به خاطر بسپارم. تئاتر در مرکز شهر قرار داشت. یک مغازهٔ اغذیه‌فروشی کنارش بود و روبرویش مغازه‌ای قرار داشت با تابلو «کرست و شکم بند». سقف این مغازه قوسی شبیه لاک‌پشت داشت، با لامپهای مکعبی مات. بیرون آن یکسره از نظرها پنهان بود.

فردای آن روز در گرگ و میش پاییزی نخستین بار با درون آن ساختمان آشنا شدم. یادم می‌آید که روی فرش ماهوتی نرمی راه می‌رفتم و به نظرم سالن نمایش تئاتر بود. مردم چنان از کنارم می‌گذشتند که انگار خواب می‌بینم. فصل تئاتری شروع شده بود.

روی فرش نرم، راه رفتم و به دفترِ کاری رسیدم که مبل و صندلی دلپسندی داشت. پیرمرد جذابی با صورتی پاک‌تراش و قیافه‌ای شاد آنجا بود. این مرد مسؤول انتخاب نمایشنامه‌های جدید بود: آنتون آنتونوویچ کنیاژویچ.[1]

بالای میز کنیاژویچ تصویری درخشان و سرزنده آویزان بود. تصویر پرده‌ای را با منگوله‌های ارغوانی، نشان می‌داد که از درز آن باغ پر طراوت سبز چمنی دیده می‌شد...

کنیاژویچ سرش را به علامت خوشامدگویی به طرفی خم کرد و با صدای بلندی گفت «آه رفیق مقصودف! منتظرتان بودیم، منتظرتان بودیم! لطفاً بفرمایید بنشینید، بنشینید!» در مبل چرمی بسیار راحتی نشستم.

---

1. Anton Antonovich Knyazhevich

کنیاژویچ دستهایش را گشود و لبخند زنان گفت «نقل نمایشنامه‌تان را شنیده‌ام، شنیده‌ام. نمایش زیبایی است. البته تا حال چنین نمایشی را روی صحنه نیاورده‌ایم، اما این یکی را می‌بریم. بله، روی صحنه می‌بریم، روی صحنه می‌بریم...»

هر چه بیشتر حرف می‌زد، لحنش شادتر می‌شد.

ادامه داد «...و شما حسابی پولدار می‌شوید! سوار کالسکه خواهید شد! بله، قربان، کالسکه!»

با خود گفتم: با این حال بر خلاف آن همه شادی و مهربانی این کنیاژویچ آدم مرموزی است، بسیار مرموز.

عجیب اینکه هر چه کنیاژویچ بیشتر شادمانی می‌کرد، من دلگیرتر و بی‌قرارتر می‌شدم. کنیاژویچ پس از کمی بلبل‌زبانی زنگی را زد. «همین الآن شما را می‌فرستم پیش گاوریل استپانوویچ[1]. بهتر است بگویم یکراست پیش خودش. این گاوریل استپانوویچ ما آدم نازنینی است... آزارش به مورچه هم نمی‌رسد!» اما مستخدم یونیفورم پوشی با یقه سبز که در جواب زنگ او به درون آمده بود گفت «گاوریل استپانوویچ هنوز به تئاتر نیامده‌اند.»

کنیاژویچ با همان سر زندگی پیشین گفت «بسیار خوب، اگر تا حالا نیامده، بالاخره می‌آید. حداکثر تا نیم ساعت دیگر پیدایش می‌شود، خواهید دید. شما هم در این مدت بهتر است وقتتان را هدر ندهید. در تئاتر گشتی بزنید، نگاهی به این‌ور و آن‌ور بیندازید و سرگرم شوید. در بوفه ساندویچ و فنجانی چای بخورید. دربارهٔ ساندویچ هم سخت نگیرید که یرمولای اوانوویچ[2] بوفه چی ناراحت می‌شود.»

در تئاتر قدم زدم. از قدم زدن روی فرش کیف می‌کردم و از تاریکی

---

1. Gavriil Stepanovich 2. Yermolai Ivanovich

و سکوتی که همه‌جا را گرفته بود به هیجان آمده بودم. در همین فضای نیمه تاریک بود که با شخص دیگری آشنا شدم. مردی تقریباً همسن خودم، باریک و بلند بالا به سویم آمد و خود را معرفی کرد.

«پیوتر بُمباردف[1].»

بُمباردف بازیگر «تئاتر مستقل» بود. گفت که از نمایشنامه‌ام باخبر است و عقیده دارد که نمایشنامهٔ خوبی است.

از همان لحظهٔ اوّل با بُمباردف دوست شدم. به نظرم مردی بود بسیار با هوش و تیزبین.

بُمباردف مؤدبانه پرسید «میل دارید از نگارخانهٔ ما در سرسرای تئاتر دیداری کنید؟»

از دعوتش تشکر کردم و وارد سرسرای بزرگی شدیم که با ماهوت خاکستری فرش شده بود. روی دیوارهای سرسرا چند ردیف نقاشی چهره و عکسهای بزرگ شده در قابهای مطّلا آویخته بودند.

در اولین قاب، زنی حدوداً سی ساله با چشمانی خمار، و دکولته‌ای باز و لبه توری پُفکرده از تابلویی رنگ و روغن به ما خیره شده بود.

بُمباردف توضیح داد «سارا برنار[2].»

کنار بازیگر معروف عکس مردی سبیلو دیده می‌شد.

بُمباردف مؤدبانه گفت «آندری پاخوموویچ سِواستیانف[3]، مسؤول فنی برق تئاتر.»

بغل دستی سواستیانف را بدون راهنمایی شناختم: مولیر.

کنار مولیر زنی بود با کلاه بِرهٔ کوچک شبیه بشقاب که یکوری روی سرش قرار داشت، روسریی روی سینه‌اش گره خورده بود و دستمالی

---

1. Pyoter Bombardov 2. Sara Bernhardt

3. Andrei Pakhomovich Sevastianov

توری به دست داشت و انگشت کوچکش را جلو داده بود.

چشمهای بُمباردف برقی زد و گفت «لودمیلا سیلوستروونا پریاخینا[1] یکی از بازیگران تئاتر ما.» اما از گوشهٔ چشم نگاهی به من انداخت و دیگر حرفی نزد.

چهرهٔ بی‌رحم مردی را دیدم که تاجی از برگ غار روی موهای مجّعدش بود. با تعجب پرسیدم «ببخشید این دیگر کیست؟» مرد ردای بی‌آستینی به تن و چنگی با پنج تار به دست داشت.

بار دیگر برقی در چشمان بمباردف درخشید و فرو مرد. «امپراتور نرون.»

«ولی چرا...؟»

بُمباردف که سعی می‌کرد چهره‌اش چیزی را نشان ندهد، گفت «به دستور ایوان واسیلیه‌ویچ. نرون خواننده و هنرمند بود.»

«آهان...»

پس از نرون، گریبایدوف بود و بعد از او شکسپیر با یقهٔ پُفکرده و آهاری. و بعد از او مردی ناشناس که معلوم شد نامش «پلیسف[2]» و چهل سالی صحنهٔ گردان تئاتر است. بعد موخالف[3]، ژیووکینی[4]، گولدونی[5]، بومارشه[6]، استاسوف[7]، شچپکین[8]، مترلینک[9]، بودند. ناگهان چهره‌ای اشرافی با سبیلهای تابداده و سردوشیهای سرلشکر سواره نظام و یقهٔ ارغوانی و حمایل و کلاه نظامی جقه‌دار نیزه داران که با خودنمایی باد به غبغب انداخته و گردن گرفته بود از قابی به من زل زد. «سرلشکر فقید کلادیوس الکساندرویچ کوماروفسکی اکاپار دو

---

1. Ludmilla Silvestrovna Pryakhina
2. Plisov
3. Mochałov
4. Zhivokini
5. Goldoni
6. Beaumarchais
7. Stasov
8. Shchepkin
9. Moeterlinck

بیونکور[1]، افسر فرمانده هنگ نیزه‌داران اعلیحضرت.» بُمباردف که حیرت مرا دید توضیح بیشتری داد. «ماجرای او غیر عادی است. زمانی چند روزی از پترزبورگ به مسکو می‌آید. ناهاری در تستُف[2] می‌خورد و عصر همان روز اتفاقاً به تئاتر می‌آید. طبعاً در ردیف جلو جا گرفته بوده و تماشا می‌کرده است... یادم نیست که آن شب، چه نمایشی می‌داده‌اند؛ امّا شاهدان عینی تعریف می‌کنند در صحنه‌ای که جنگی را نشان می‌داد، اتفاقی برای سرلشکر پیش آمد... غروب جنگل، نغمهٔ پرندگان شامگاهی و زنگ کلیسا که مردم را به نماز مغرب فرا می‌خواند... تیمسار را می‌بینند که با دستمال ململ چشمانش را پاک می‌کند. بعد از نمایش به دفتر آریستارخ پلاتونوویچ[3] می‌رود. بعدها مأمور دولتی ناظر بر تئاتر تعریف کرد ژنرال که یک پایش را به دفتر گذاشت، با صدایی خفه و ترسخورده گفت 'به من بگویید چه کنم!' خوب، او و آریستارخ پلاتونوویچ در را به روی خود بستند...»

«معذرت می‌خواهم این آریستارخ پلاتونوویچ کیست؟»

بُمباردف با تعجب نگاهی به من کرد، اما بی‌درنگ بر حیرتش مسلط شد و گفت «تئاتر ما دو سرپرست دارد ـ ایوان واسیلیه‌ویچ و آریستارخ پلاتونوویچ. از این سؤال عذر می‌خواهم، شما اهل مسکو هستید؟»

«من؟ نه... خواهش می‌کنم ادامه دهید.»

«... هیچ کس نمی‌داند چه حرفهایی زدند، اما همه می‌دانند که آن شب سرلشکر تلگرامی به پترزبورگ فرستاد با این مضمون:

به اعلیحضرت. قصد تغییر شغل به هنرپیشگی. تئاتر مستقل.

---

1. Alexandrovich Komarovsky Echappard de Bioncourt
2. Testov
3. Aristarkh Platonovich

استدعای عاجزانه برای موافقت اعلیحضرت با بازنشستگی از خدمت.

کاماروفسکی بیونکور»

با تعجب پرسیدم «بعد چه شد؟»

«بعدش خیلی جالب است. تلگرام را در ساعت دو بعد از نیمه‌شب به الکساندر سوم دادند. مخصوصاً به این سبب بیدارش کردند. او با لباس خواب و ریش و صلیبی که با زنجیر دور گردنش بود تلگرام را گرفت 'بدهید ببینم! چه بر سر اکاپار ما آمده است؟' تلگرام را خواند و تا دو دقیقه چیزی نگفت. فقط رنگش سرخ شد و نفس نفس زد. بعد گفت 'مدادی به من بدهید!' و بی‌درنگ، یادداشتی زیر تلگرام خط خطی کرد 'دیگر نمی‌خواهم در پترزبورگ چشمم به او بیفتد. الکساندر.' و دوباره خوابید. فردای آن روز سرلشکر با کت و شلوار معمولی در تمرین حاضر شد. روی یادداشت الکساندر را موم گرفتند و حفظ کردند و بعد از انقلاب تلگرام را به تئاتر هدیه کردند. می‌توانید آن را در موزه غرایب ما ببینید.»

پرسیدم «چه نقشهایی را بازی می‌کرد؟»

«تزارها، ژنرالها و سران خانواده‌های ثروتمند را. می‌دانید، ما بیشتر نمایشنامه‌های استروفسکی را روی صحنه می‌آوریم و اکثر نمایشنامه‌های او دربارهٔ تجار ثروتمند است... بعد هم قدرت تاریکی تولستوی را مدت زیادی روی صحنه داشتیم... البته رفتار ما تا اندازه‌ای نیاز به تجدید نظر دارد. منظور مراکه می‌فهمید... و او آداب و معاشرت را خوب بلد بود. می‌دانست چطور دستمال خانمی راکه روی زمین افتاده به او بدهد و چطور شراب بریزد. مثل بلبل فرانسه حرف می‌زد. به علاوه استعداد دیگری هم داشت: صدای پرندگان بیرون صحنه را تقلید می‌کرد. وقتی نمایشی بازی می‌کردیم که داستانش در روستا

اتفاق می‌افتاد، او معمولاً در یکی از جناحهای صحنه، روی نردبانی می‌نشست و مثل بلبل آواز می‌خواند. عجیب نیست؟»

با حرارت جوابش را دادم «نه. زیاد هم عجیب نیست. تئاتر شما چنان فوق‌العاده است، که اگر من هم جای او بودم، دقیقاً همین کار را می‌کردم...»

بُمباردف که مرا از تصویری به تصویر دیگری راهنمایی می‌کرد. پشت سر هم گفت «این کاراتیگین [1] است این تاگلیونی [2]، کاترین کبیر، کاروزو [3]، تئوپانس پروکوپوویچ [4]، ایگور سوریانین [5]، باتیستینی [6]، اوریپیدس [7]، خانم بابلیووا [8] سرپرست خیاطی...»

در این لحظه یکی از مردان کت سبز با عجله وارد سرسرا شد و پچ‌پچ‌کنان گفت که گاوریل استپانوویچ آمده است. بُمباردف حرفش را قطع کرد، محکم با من دست داد و بعد به آرامی دو کلمهٔ جادویی گفت «استوار باش» و در گوشهٔ نیمه‌تاریکی از نظر پنهان شد.

دنبال مرد یونیفورم پوش که پیشاپیشم با طمأنینه می‌رفت و گهگاه با دست اشاره‌ای می‌کرد و لبخند مرده‌ای روی لبانش بود به راه افتادم. در راهرویی که از آن می‌گذشتیم هر ده قدم تابلویی روشن از نور چراغ روی دیوار بود که نوشته بود: «سکوت! تمرین در جریان است.»

مرد یونیفورم پوش دیگری با عینک بی‌دستهٔ طلایی که در انتهای تالار مدوری، بر صندلی نشسته بود، مرا دید و از جا جهید و زیر لب گفت «صبح به خیر، آقا!» دو قسمت پرده سنگینی را که روی آن حرف طلایی (ت. م) برودری دوزی شده بود، کنار زد.

خود را در جایی شبیه به خیمهٔ مجلّل زیبایی یافتم. روی سقف پردهٔ

---

1. Karatygin
2. Taglionoi
3. Caruso
4. Theopanes Prokopovich
5. Igor Severyanin
6. Battistini
7. Euripides
8. Bobylyova

ابریشمی سبز کشیده و وسطش چلچراغ بلورینی آویخته بودند که چین و شکنهایش را روشن می‌کرد. مبل و صندلیها، روکشی از ابریشم نرم داشت. پردهٔ دو تکه دیگر، و پشت آن دری که با شیشه‌های مات می‌درخشید. راهنمای جدیدم با عینک بی‌دسته، نزدیک در ایستاده و اشاره‌ای به من کرد که یعنی «لطفاً در را بزنید، آقا.» و بعد بی‌درنگ کنار رفت.

آرام در زدم و دستگیرهٔ نقره‌ای را که به شکل سر عقاب بود گرفتم. صدای نالهٔ فنری به گوش رسید و در باز شد. صورتم به پردهٔ دو تکهٔ دیگری خورد، ترسیدم و بی‌درنگ کنارش زدم... کجا هستم؟ چه بر سرم می‌آید؟ دست و پایم را جمع کردم. چنان ترسیده بودم که نزدیک بود قالب تهی کنم... تا آخرین روز زندگیم دفتر کاری را که گاوریل استپانوویچ مدیر مالی تئاتر مرا در آن پذیرفت از یاد نخواهم برد. هنوز درست و حسابی وارد اتاق نشده بودم که ساعت عظیم دیواری در گوشهٔ چپ اتاق ضربه‌های موزونی نواخت و یک دقیقه ادامه داد.

شدت نور چشمم را زد. نور سبزی از سوی میز تحریر ـ شاید هم میز نه، بلکه از مجموع اتاق با دهها کشو و لوازم تحریر و جای نامه ـ می‌آمد، و باز هم نور بیشتری از چراغی با پایهٔ پیچان نقره‌ای و فندکی برقی می‌تابید.

نور قرمز تندی از زیر آبنوس سیاهی می‌درخشید که رویش سه تلفن قرار داشت. چراغ سفید کوچکی، روی میزی که یک ماشین تحریر پهن خارجی و تلفن چهارم و تلی از کاغذ با حروف طلایی ت. م رویش قرار داشت می‌درخشید و چراغ دیگری هم از سقف نورافشانی می‌کرد...

کف اتاق به جای ماهوت، با مخمل کوبیده فرش شده و روی آن فرش سرخِ نه‌چندان ضخیمی پهن شده بود. کاناپهٔ بزرگی با چند مخّده

و قلیانی کنارش، ته اتاق قرار داشت. روز روشن بود، اما از پنجره‌ای که با سه لایه پرده پوشانده بودند، نه ذرّه‌ای نور به درون نفوذ می‌کرد و نه کمترین صدایی می‌آمد. اینجا خرد جاودان شب حکمفرما بود. اینجا بوی چرم، سیگار برگ و عطر می‌داد و هوای گرمش دست و صورت را نوازش می‌کرد.

بر روی دیوار پوشیده از چرم ساغری زرکوب عکس بزرگ مردی دیده می‌شد که موهایی به دقّت آراسته و چشمانی اخم‌آلود و سبیلی آویخته داشت و عینک دسته‌دار اپرا را در دست گرفته بود. حدس زدم باید ایوان واسیلیه‌ویچ یا آریستارخ پلاتونوویچ باشد. اما نفهمیدم کدام یکی بود.

مرد کوتاه‌قدی با چرخش تند صندلی گردانش به سویم چرخید. لباس مشکیِ اشرافی تنش بود و نوک سبیلش، مانند کمانی به سوی چشمانش جسته بود.

گفتم «نامم مقصودف است.»

آشنای تازه با صدای بَمی پاسخ داد «معذرت می‌خواهم.» منظورش این بود که یک لحظه باید صبر کنم تا کاغذهایی را که در دست دارد بخواند و...

...خواندن کاغذها را تمام کرد، عینک بی‌دسته‌اش را که از نخ سیاهی آویزان بود از روی بینی برداشت، چشمان خسته‌اش را پاک کرد و سرانجام پشت به میز بزرگ، در سکوت به من خیره شد. مستقیم و بی‌رودرواسی به چشمانم زل زد. درست مثل کسی که می‌خواهد دستگاه نویی را وارسی کند، براندازم کرد. اصراری در پنهان کردن کارش نداشت. حتی اخمش تو هم رفته بود. چشم برداشتن از او، بی‌فایده بود. روی کاناپه وول خوردم... سرانجام با خود گفتم: خوب؛ و با کوششی عظیم من هم در چشمانش خیره شدم. با این کار، کمی از

کنیاژویچ رنجیدم.

فکر کردم: چه‌قدر مسخره است. یا این کنیاژویچ کور است یا... گفت که این بابا آزارش به مورچه هم نمی‌رسد... نمی‌دانم. از چشمهای ریز گود افتاده و نگاه ماتش خوب پیداست که آدمی است با ارادهٔ آهنین، جسارت شیطانی، عزمی راسخ... ریش پروفسوری... چطور آزارش به مور نمی‌رسد؟ بد جوری شبیه سردستهٔ سه تفنگدار «دوما» ست... اسمش چی بود؟ به درک، یادم رفته!

سکوت ممتد، تحمل‌ناپذیر شد، تا اینکه سرانجام گاوریل استپانوویچ آن را شکست. لبخند شادمانه‌ای زد و ناگهان زانویم را فشار داد.

«خوب، به گمانم بهتر است قرارداد کوچولویمان را امضا کنیم. درست است؟»

چرخشی به صندلی گردان داد و به عقب برگشت. آنگاه قرارداد در دستش بود «فقط نمی‌دانم بدون اجازهٔ ایوان واسیلیه‌ویچ این کار را بکنم یا نه؟» در اینجا استپانوویچ بی‌اختیار نگاه گذرایی به عکس انداخت.

با خودم گفتم: آهان! شکر خدا. دستِ‌کم فهمیدم صاحب عکس، ایوان واسیلیه‌ویچ است.

گاوریل استپانوویچ ادامه داد «اشتباه نیست؟ خوب، شاید در مورد شما...» و لبخند دوستانه‌ای زد.

کسی بی‌آنکه در بزند وارد شد. پرده کنار رفت و خانمی با صورت تیره و مغرور، ویژه جنوبیها وارد شد و به من چشم دوخت. به احترامش تعظیمی کردم و گفتم «نامم مقصودف است.»

خانم، با من مردانه و محکم دست داد و گفت «اسم من هم آگوستا

مناژراکی[1] است.» روی صندلی نشست. از جیب بارانی‌اش قوطی سیگار طلایی بیرون آورد، سیگاری روشن کرد و آرام شروع به ماشین‌نویسی کرد...

قرارداد را خواندم، اما صادقانه بگویم، چیزی از آن نفهمیدم و نخواستم بفهمم. می‌خواستم بگویم: فقط نمایش مرا روی صحنه بیاورید. دیگر چیزی نمی‌خواهم. بگذارید هر روز بیایم اینجا و دو ساعت روی این کاناپه بنشینم، عطر شیرین تنباکو را ببویم، صدای زنگ ساعت را بشنوم و در رؤیا غوطه بخورم.

خوشبختانه اینها را با صدای بلند نگفتم.

تا حدی یادم می‌آید که قرارداد پُر بود از کلمات «مِن‌بعد» و «در صورتی که» و هر بند با این کلمات شروع می‌شد «نویسنده نباید...»

نویسنده نباید نمایشنامهٔ خود را در اختیار تئاترهای دیگر بگذارد.

نویسنده نباید نمایشنامهٔ خود را در اختیار تئاترهای لنینگراد بگذارد.

نویسنده نباید نمایشنامهٔ خود را در اختیار هیچ یک از شهرهای جمهوری فدرال روسیه بگذارد.

نویسنده نباید نمایشنامهٔ خود را در اختیار هیچ یک از شهرهای اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی بگذارد.

نویسنده نباید نمایشنامهٔ خود را به چاپ رساند.

نویسنده حق ندارد چنین و چنان ادعایی بر تئاتر داشته باشد (یادم رفته چه بود).

(بند بیست.)

---

1. Augusta Menazhraki

نویسنده حق ندارد دربارهٔ این و آن اعتراض کند (یادم رفته دربارهٔ چه).

بندی بود که یکنواختی این سند را به هم می‌زد. این بند پنجاه و هفت بود که با این کلمات شروع می‌شد: «نویسنده باید.» بر طبق این بند نویسنده می‌باید «بدون تأخیر و بی‌بروبرگرد، هرگونه تصحیح، تغییر، اصلاح، تلخیص اثر مزبور را که مورد نظر مدیریت و یا هر کمیسیون، مؤسسه، تشکیلات، مقام مسؤول و یا فردی عادی که اختیاراتی به او داده شده است بپذیرد و هیچ‌گونه حق‌الزحمهٔ دیگر را بجز مورد مشخص شده در مادهٔ یازده طلب نکند.»

این بند را که می‌خواندم، متوجه شدم که جلو حق‌الزحمه، جای خالی گذاشته شده است. به حالت پرسش، جای خالی را با انگشت نشان دادم. گاوریل استپانوویچ بی‌آنکه چشم از من بردارد گفت «چه مبلغی را مناسب می‌دانید؟»

گفتم «کنیاژویچ به من گفت که دو هزار روبل می‌گیرم...»

طرف صحبت من سرش را به علامت احترام، مختصری خم کرد و گفت «که این‌طور!» لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد «آه، پول، پول! ریشهٔ تمام مفسده‌ها! هیچ کس به چیزی غیر از پول فکر نمی‌کند! اما چه کسی به فکر معنویات است؟»

تا آن لحظه در زندگی سختی که داشتم وقت نکرده بودم به این نوع نظرها فکر کنم و باید بپذیرم که شنیدن آن تا حدی متزلزلم کرد... با خود گفتم: کسی چه می‌داند، شاید کنیاژویچ دربارهٔ گاوریل استپانوویچ درست می‌گفت و این منم که آدمی بی‌عاطفه و بدبینم... به نشانهٔ پذیرش حرفهایش، آهی کشیدم. طرف صحبتم نیز آهم را با آهی پاسخ داد و ناگهان چشمک شیطنت‌باری به من زد که ابداً با آهش

سازگاری نداشت؛ و نجوا کنان در گوشم گفت «با چهارصد روبل چطورید، هان؟ فقط برای اینکه شما هستید. هان؟»

باید بپذیرم که خشمگین شدم. آخر من حتی یک کوپک هم نداشتم و برای این دو هزار نقشه‌ها داشتم.

«هزار و هشتصد نمی‌شود؟ کنیاژویچ گفت که...»

گاوریل استپانوویچ به تلخی گفت «خود شیرینی می‌کند.»

در زدند و مرد دیگری با یونیفورم سبز و سینی در دست که روی آن دستمال سفیدی انداخته بود، وارد شد. در سینی قهوه خوری نقره، ظرف شیر، دو فنجان چینی نارنجی لب طلایی، دو تکه نان با کره و خاویار سیاه، دو تای دیگر با قاچهایی از ماهی خاویار دودی و دو تا با پنیر و دو تا هم با گوشت گوساله سرخ کردهٔ سرد قرار داشت.

آگوستا مناژراکی از مردی که آمده بود پرسید «بسته را بردی پیش ایوان واسیلیه‌ویچ؟»

حالت چهرهٔ مرد، عوض شد و سینی را کج کرد.

«لازم بود بروم بوفه، آگوستا آودیونا[1]. دادم ایگنوتف[2] ببرد.»

خانم مناژراکی گفت: «گفتم شما ببرید، نه ایگنوتف. کار ایگنوتف نیست که بسته‌ها را پیش ایوان واسیلیه‌ویچ ببرد. ایگنوتف خرفت است. یا راهش را گم می‌کند یا پیام را عوضی می‌دهد... می‌خواهید اوقات ایوان واسیلیه‌ویچ تلخ شود؟»

گاوریل استپانوویچ به سردی گفت «به خون او تشنه است.»

مرد سینی به دست آرام ناله‌ای کرد و قاشقی را انداخت.

آگوستا آودیونا پرسید «وقتی در بوفه بودید پاکین[3] کجا بود؟»

«پاکین رفته بود دنبال ماشین. من رفتم به بوفه و به ایگنوتف گفتم که

---

1. Avdeyevna 2. Ignutov 3. Pakin

فوری برود پیش ایوان واسیلیه‌ویچ.»

«بوبکف[1] چی؟»

«بوبکف رفته بود دنبال چند بلیت.»

آگوستا آودیونا دکمه‌ای را فشار داد و صفحهٔ میزی از دیوار بیرون آمد. «بگذارش آنجا.»

مرد یونیفورم پوش نفس راحتی کشید. سینی را گذاشت، پرده را با شانه کنار زد در را با پایش باز کرد و آهسته رفت.

او که رفت، گاوریل استپانوویچ رو به من کرد و با لحن خودمانی گفت «چهار صد و بیست و پنج روبل چی؟»

آگوستا آودیونا، دندان در اولین تکه نان فرو برد و به آرامی یک انگشتی به ماشین نویسی پرداخت.

«هزار و سیصد. وضع من خوب نیست. فعلاً حسابی بی‌پولم. به خیّاط هم بدهکارم...»

گاوریل استپانوویچ که به شلوارم اشاره می‌کرد، گفت: «همان خیاطی که اینها را دوخته؟...»

«بله.»

«مردک شیاد! خوب، با این کار سرتان کلاه گذاشته. اگر جای شما بودم، یک پاپاسی هم نمی‌دادم.»

«اما لطف کنید...»

گاوریل استپانوویچ با ناراحتی گفت «تا حال سابقه نداشته است که با امضای قرارداد پولی به مؤلف بدهیم، اما چون شما هستید... چهار صد و بیست و پنج!»

گستاخانه گفتم «هزار و دویست. بدون آن کارم راه نمی‌افتد. در

---

1. Bobkov

وضع ناجوری هستم.»

گاوریل استپانوویچ با همدردی پرسید «تا حال در مسابقه‌های اسب‌دوانی شرط بسته‌اید؟»

با تأسف جواب دادم «نه.»

«اینجا بازیگری داشتیم که سخت بی‌پول بود. رفت به مسابقهٔ اسب‌دوانی، و فکرش را بکنید هزار و پانصد روبل برنده شد. اما من هرگز کار او را نمی‌کنم. دوستانه به شما بگویم که بادآورده را باد می‌برد. آه پول! برای چیست؟ ببینید، من خودم چیزی ندارم، اما کسی شادتر از من نیست...»

گاوریل استپانوویچ آستر جیبش را بیرون کشید و نشان داد که واقعاً پولی ندارد. در جیبش جز دسته‌ای کلید چیزی نبود.

گفتم «هزار.»

گاوریل استپانوویچ بی‌رحمانه گفت «به درک! بگذار بعداً هر چه می‌خواهند به من بگویند. پانصد روبل می‌دهم. بیا امضا کن!»

قرارداد را امضا کردم. گاوریل استپانوویچ گفت که پول را پیش از درآمد دو سه اجرای اوّل به من خواهد داد. قرار گذاشتیم همان روز هفتاد و پنج روبل بدهد، دو روز بعد صد روبل، روز شنبه صد روبل دیگر و بقیه را هم چهاردهم ماه بدهد.

خدایا، پس از آن دفتر کار، خیابان چه حقیر و کسالت‌بار می‌نمود! باران ریزی می‌بارید. ارابه‌ای با بار هیزم دم دروازهٔ حیاط گیر کرده بود و ارابه‌چی فحش و فضیحت نثار اسبش می‌کرد. مردم با چهره‌های گرفته، در رفت و آمد بودند. با گامهای تند به‌سوی خانه رفتم تا واقعیت تلخ زندگی دور و برم را نبینم. قرارداد گرانبها را محکم روی قلبم می‌فشردم.

دوستم را در اتاقم دیدم. (به داستان هفت تیر مراجعه کنید.)

قرارداد را با دستهای خیس از بغلم در آوردم و داد زدم «بخوانش!»
دوستم قرارداد را خواند. حیرت کرد و کفری شد.
فریاد زد «عقل از سرت پریده که این کاغذ بی‌ارزش را امضا کردی؟»
پاک کفرم در آمده بود. گفتم «تو که چیزی از قراردادهای تئاتری نمی‌دانی، پس خفه شو!»
«آخر این مزخرفات چیست؟ نویسنده باید این کار را بکند، باید آن کار را بکند. پیداست که خودشان موظّف به انجام هیچ کاری نشده‌اند.»
با شوق و ذوق فراوان از نگارخانه و از مهربانی گاوریل استپانوویچ و از سارا برنار و سرلشکر کوماروفسکی برایش حرف زدم. می‌خواستم بگویم که ساعت، چه آهنگ ملایمی نواخت، چه بخاری از قهوه بلند می‌شد، صدای پا روی فرشهای نرم چه سحرآسا بود. اما ساعت در ذهنم ثابت ماند، قوطی سیگار طلایی، نور سرخ آتشین چراغهای برق، و حتی امپراتور نرون را به یاد می‌آوردم، ولی نتوانستم وصفشان کنم.
فریاد زدم: «آه به درک!» و بعد قرارداد را جلو چشمانش پاره کردم.
قرار گذاشتیم ناهار را با هم بخوریم و برادرِ دوسیا[1] را فرستادیم مغازهٔ اغذیه‌فروشی. رگبار پاییزی می‌بارید چه همبرگری، چه کره‌ای! چه لحظه‌های سعادت‌باری!

هوای مسکو، معروف به بی‌ثباتی است. دو روز بعد، هوا عالی و مثل روزهای تابستانی گرم بود. خود را به تئاتر مستقل رساندم. پیشاپیش، از اینکه صد روبل خواهم گرفت احساس لذتبخشی داشتم.

1. Dusya

به تئاتر که نزدیک شدم چشمم به پوستر کوچکی افتاد، خواندم:

برنامهٔ فصل تئاتری آینده

فیلو کتت ـ سوفوکل

طُعمهٔ فنیسیا ـ لویه دووگا

شاه‌لیر ـ شکسپیر

دوشیزهٔ اورلئان ـ شیللر

از دنیایی دیگر ـ آستروفسکی

برف سیاه ـ مقصودف

با دهانی باز در پیاده‌رو ایستادم ـ شانس آوردم کسی جیبم را نزد ـ مردم تنه‌ام می‌زدند و فحش می‌دادند، اما نگاهم به پوستر میخکوب شده بود. بعد کنار رفتم و خواستم ببینم پوستر روی رهگذران چه تأثیری دارد.

هیچ. غیر از دو سه تن که نیم نگاهی به آن انداختند، هیچ کس زحمت خواندن به خود نداد.

به هرحال پنج دقیقه نگذشته بود که پاداش صبرم را گرفتم. در انبوه جمعیتی که از مقابل تئاتر می‌گذشتند سرگُندهٔ ایگور آگاپنف را به روشنی دیدم. او با دارو دسته‌اش که لیکوسپاستف با پیپ لای دندان و مرد چاق و خوش صورتی هم جزو آنان بود به سوی تئاتر می‌رفت. آخر از همه مرد سیاهپوستی باکت تابستانی زرد و غیر عادی و به دلیلی نامعلوم بی‌کلاه قدم برمی داشت. خود را عقب کشیدم و در فرورفتگی دیواری مثل مجسمه بی‌حرکت ایستادم و نگاهشان کردم.

دسته به پوستر رسید و ایستاد. نمی‌توانم وصف کنم چه برسر لیکوسپاستُف آمد. اوّلین نفر بود که ایستاد و پوستر را خواند. لبخندی همراه با آخرین کلمات لطیفه‌ای که تعریف می‌کرد هنوز بر لباش بود.

ناگهان رنگ از رویش پرید و چهره‌اش درهم رفت. «او همردیف طعمهٔ فنیسیا شده.» وحشتی واقعی صورتش را پوشاند.

آگاپنف آن را خواند و گفت «آهان!»

مرد چاق چشمکی زد... (می‌خواست اسم مرا به خاطر بیاورد.)

مرد سیاهپوست به زبان انگلیسی از دوستانش پرسید به چه نگاه می‌کنند. آگاپنف گفت «پوستر. پوستر.» و با انگشتش در هوا مستطیلی کشید. سیاهپوست چیزی نفهمید، اما سری جنباند.

مردم دسته دسته از کنارشان رد می‌شدند وگاه آنها را به هم می‌چسباندند و گاه از هم جدایشان می‌کردند. لحظه‌ای می‌شنیدم چه می‌گویند و لحظه‌ای بعد صدایشان در همهمهٔ خیابان گم می‌شد. لیکوسپاستُف به طرف آگاپنف برگشت و گفت «نه راستی، این را دیدی، ایگور نیلیچ[1]؟ یعنی چه؟» قیافهٔ درمانده‌ای به خود گرفته بود.

«حتماً دیوانه شده‌اند...» باد بقیهٔ جمله‌اش را برد.

پاره‌ایی از حرفهاشان را با صدای بم آگاپنف و صدای زیر لیکوسپاستُف می‌شنیدم.

«فکر می‌کند کیست؟... من کشفش کردم... آره او را... آدم مزخرفی است...»

از پناهگاه بیرون آمدم و یک راست به سویشان رفتم.

اوّل از همه لیکوسپاستُف مرا دید و من از تغییر نگهانی چهره‌اش حیرت کردم. چشمها مال لیکوسپاستف بود، اما چیز تازه‌ای در آنها موج می‌زد: نگاه بیگانه، گویی هزاران فرسنگ بین ما فاصله است...

لیکوسپاستُف فریاد زد «خوب دوست من! باید بگویم که انتظار این را نداشتم! اِشیل، سوفوکل، و تو! نمی‌دانم چطور توانستی، اما کارت را

---

1. Yegor Nilych

عالی انجام دادی! معلوم است که دیگر دوستان قدیمی را نخواهی شناخت. به هرحال ما که در سطح شکسپیر نیستیم!»

با خجالت گفتم «این حرفهای الکی را بس کنید.»

«زبانم بند آمد! لعنت به من! البته ذره‌ای هم حسادت نمی‌کنم. بگذار به تو تبریک بگویم، پسر خوب.» گونهٔ تیغ تیغی لیکوسپاستُف به صورتم خورد.

مرا به مرد چاقی که چشم از من برنمی‌گرفت معرفی کردند.

«خوشوقتم. اسم من کروپ.»

به سیاهپوست هم معرفی شدم که با انگلیسی دست و پا شکسته، چیزی طولانی گفت. چون یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم، در جوابش چیزی نگفتم.

لیکوسپاستُف برای اینکه از زیر زبانم حرف بکشد گفت «البته می‌خواهند در سالن آکادمی اجرایش کنند. مگرنه؟»

«نمی‌دانم، مثل اینکه قرار گذاشته‌اند در سالن اصلی نمایش دهند...»

بار دیگر رنگ از روی لیکوسپاستُف پرید. نگاه رقت‌باری به آسمان صاف انداخت. با صدای خشداری گفت «خوب. که این‌طور! این شانسی که به تو رو کرده حق توست. شاید این اولین موفقیت تو باشد. رمان که یک شکست بود، ولی شاید نمایشنامه کارش بگیرد. با این حال، زیاد خودت را نگیر. یادت باشد، هیچ چیز بدتر از فراموش کردن دوستان نیست.»

کروپ هر چه بیشتر برّوبرّ نگاهم می‌کرد، بیشتر به فکر فرو می‌رفت. پی بردم که بیش از همه به موها و بینی‌ام توجه دارد.

وقت رفتن رسید. وضع پریشان‌کننده‌ای بود. ایگور که دستم را می‌فشرد، پرسید کتابش را خوانده‌ام یا نه. از ترس یخ زدم و گفتم که نخوانده‌ام. این بار نوبت ایگور بود که رنگش بپرد.

لیکوسپاستف گفت «آخر چطور می‌توانست بخواند؟ وقت نداشته که ادبیات معاصر را بخواند... البته شوخی کردم‌ها...»

ایگور با سنگینی و وقار گفت «بهتر است بخوانیش. کتاب بدی از آب درنیامده.»

از درِ چرخان کارمندان تئاتر وارد شدم. پنجره‌ای رو به خیابان باز بود. مردی کت زرد به تن در را با لته‌ای پاک می‌کرد. به دشواری، سر دوستان ادبی‌ام را از پشت شیشه‌های مات می‌دیدم و صدای لیکوسپاستُف را می‌شنیدم «مثل این است که یک کاسه آب داغ روسر آدم بریزند... تهوع‌آور است!»

پوستر هنوز مقابل چشمانم می‌رقصید و تنها یک فکر در مغزم بود: اگر حقیقت را گفته باشند، یعنی نمایشنامه‌ام خیلی بد است. باید کاری می‌کردم، اما خدا می‌داند چه کاری. درست در همین لحظه در تاریک روشن لذتبخش سالن، خود را برابر همان مرد درشت اندامی دیدم که هنگام خواندن نمایشنامه، در آستانهٔ در ایستاده بود. موهای بور، چهرهٔ مصمم و نگاه بی‌قراری داشت. کیفی پُر دستش بود.

مرد موبور پرسید «رفیق مقصودف؟»

«بله خودم هستم...»

«همهٔ تئاتر را، دنبال شما زیرورو کرده‌ام. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. توماس استریژ کارگردان. خوب، انگار همه چیز رو به راه است. هول نکنید و نگران هم نباشید. نمایشنامه‌تان استادانه است. قرارداد را امضا کرده‌اید؟»

«بله»

«خوب، حالا دیگر از خودمان هستید.» استریژ این کلمات را با

صدایی محکم گفت و برقی در چشمانش درخشید. «الآن می‌گویم چه کنید: باید با ما قراردادی برای همهٔ کارهای آینده‌تان امضا کنید! تا آخر عمرتان! باید همه‌اش را داشته باشیم. اگر دلتان بخواهد، فوراً این کار را می‌کنیم. معذرت می‌خواهم...» سرش را برگرداند و تُفی در تُفدان انداخت. «خوب، من مقدمات اجرای نمایشنامه‌تان را فراهم می‌کنم. دو سه ماهه کارش را تمام می‌کنیم؛ و تمرین روی صحنه پانزدهم دسامبر خواهد بود. شیللر، وقت ما را زیاد نخواهد گرفت. شیللر مشکلی ندارد...»

با کمرویی گفتم «ببخشید، ولی به من گفتند اولمپیا پتروونا می‌خواهد کارگردانی‌اش کند...»

حالت چهرهٔ استریژ بی‌درنگ عوض شد و با لحنی جدی پرسید «کی؟ اولمپیا پتروونا؟ اصلاً چنین چیزی نیست!» صدایش زیر شد. «اولمپیا هیچ ربطی به این نمایشنامه ندارد. او و ایلچین دوتایی می‌خواهند در جناح غرب[1] را کارگردانی کنند. من موافقتنامه‌ای قطعی با ایوان واسیلیه‌ویچ دارم و اگر کسی بخواهد پشت سرم کارشکنی کند، به هندوستان نامه خواهم نوشت. حتی اگر لازم باشد، نامهٔ سفارشی می‌فرستم!»

استریژ که دستخوش هیجان شدیدی شده بود، با صدای تهدیدکننده‌ای فریاد می‌زد. به من دستور داد «نسخه‌ای از آن را بدهید به من.» و دستش را به طرفم دراز کرد.

توضیح دادم که نمایشنامه هنوز ماشین نشده است.

استریژ، که با آشفتگی به دوروبرش نگاه می‌کرد، فریادزنان گفت «چرا این همه لفتش می‌دهید؟ سراغ پولیکسنا توروپتسکایا[2] به اتاق

1. *In the West Wing* 2. Polixena Toropetzkaya

رختکن[۱] رفتید؟»

نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند، تنها سرگشته به چشمان استریژ زل زدم.

«نرفته‌اید؟ خوب امروز روز تعطیل او است. فردا به دیدنش بروید و نمایشنامه را بدهید برایتان ماشین کند. نام مرا ببرید. نگران نباشید!»

در این لحظه، مردی آراسته با صدایی ته گلویی و لحنی بسیار فرهیخته ظاهر شد و مؤدبانه اما مصرانه گفت «توماس، لطفاً تشریف بیاورید اتاق تمرین. داریم شروع می‌کنیم.»

استریژ کیفش را زیر بغل زد و هنگام رفتن با صدای بلندی گفت «فردا بروید اتاق رختکن. نام مرا بگویید!»

تنها شدم و مدت زیادی بی‌حرکت برجا ماندم.

---

۱. اتاق رختکن در زبان روسی لغت (predbannik) است که به طور عام به رختکن حمامهای عمومی گفته می‌شود. در این متن منظور، اتاق انتظار بیرون دفتر مدیر است. معمولاً در این اتاق هنرپیشه‌ها منتظر ملاقات با مدیر می‌شوند که بیشتر این ملاقاتها به منظور توبیخ است. در زبان روسی، توبیخ کردن را اصطلاحاً شستشو دادن می‌گویند، بنابراین در اینجا دفتر مدیر، حمام فرض شده و اتاق انتظارش هم رختکن.

۱۰. در اتاق رختکن

پاییز فرارسید. نمایشنامه‌ام سیزده صحنه داشت. تنها در اتاقم نشستم. ساعت مچی نقره‌ای قدیمی‌ام را گذاشتم جلوم و نمایشنامه را با صدای بلند خواندم. این کار همسایهٔ دیوار به دیوارم را مبهوت کرد. زمانی را که خواندن هر صحنه طول می‌کشید یادداشت کردم. بعد از تمام شدن، پی بردم که خواندنش سه ساعت طول می‌کشد. بعد یادم آمد که نمایشنامه برای استراحت تماشاگر وقت تنفس نیز لازم دارد. فاصله‌های بین پرده‌ها را هم حساب کردم، دیدم نمایشنامه برای اجرا در یک شب خیلی طولانی است. این موضوع سبب شد که چند شب عذاب بکشم تا صحنه‌ای را حذف کنم. با این کار زمان نمایشنامه بیست دقیقه کوتاه شد، اما باز اصل مسأله چندان تفاوتی نکرد. این را هم به یاد آوردم که وقتهای تنفس و لحظات سکوت و مکث را هم باید در نظر می‌گرفتم. مثلاً وقتی بازیگر زن ایستاده است، گریه می‌کند یا گلهای گلدان را مرتب می‌کند. در این وقتها، بازیگر حرف نمی‌زند، اما به هرحال، وقت مثل برق می‌گذرد. البته خواندن گفتگوها از روی متن در خانه یک چیز است و اجرایش روی صحنه، چیز دیگری.

چیز دیگری را نیز باید از نمایشنامه دور می‌ریختم، اما چه؟ هر

قسمت نمایشنامه ضروری می‌نمود و یک بخش آن را که برای حذف کردن در نظر می‌گرفتم، به کّل اثر که با آن زحمت ساخته شده بود لطمه می‌خورد. خواب سقفهایی را می‌دیدم که فرو می‌ریزد و مهتابیهایی که درهم می‌شکند؛ و این خوابها به طرز عذاب‌آوری واقعی می‌نمود.

بعد یک شخصیت را حذف کردم. در نتیجه یک صحنه، بی‌تحرک شد و همه‌اش را حذف کردم. حالا یازده صحنه داشتم. پس از آن هر چه به مغزم فشار آوردم و هر چه سیگار کشیدم، نتوانستم بیش از آن کوتاهش کنم. هر روز سمت چپ سرم درد می‌کرد. وقتی دیدم به جایی نمی‌رسم همه چیز را به حال خود رها کردم و تصمیم گرفتم به دیدن پولیکسنا توروپتسکایا بروم. با خود گفتم: نه، هرگز بدون کمک بمباردف به جایی نخواهم رسید.

راستی که بمباردف توانست کمک زیادی بکند. گفت که وقتی از «هندوستان» حرف می‌زنند منظورشان چیست و در اتاق رختکن چه می‌گذرد. و آخر سر روشن کرد که تئاتر مستقل را دو نفر می‌گردانند: ایوان واسیلیه‌ویچ (که قبلاً هم می‌دانستم) و آریستارخ پلاتونوویچ.

«راستی بگو ببینم، چرا در اتاقی که قرارداد را امضا کردم فقط عکس واسیلیه‌ویچ به دیوار بود؟»

با این حرف بمباردف که معمولاً اعتماد به نفس داشت، با دستپاچگی، تته پته کرد «چرا؟ طبقهٔ پایین؟ خوب... اِ... آریستارخ پلاتونوویچ... عکسش... اِ طبقهٔ بالا.»

دیدم که بمباردف هنوز با من اُخت نشده و راحت نیست. از جواب بی‌سروته‌اش معلوم بود. این است که مؤدبانه از اصرار دست کشیدم. با خود گفتم: آدم را شیفته می‌کند، اما چه دنیای پر رمز و رازی است!...

هندوستان؟ پاسخ بسیار ساده بود. آریستارخ پلاتونوویچ این روزها در هندوستان بود و تهدید استریژ هم برای فرستادن تلگرام به

هندوستان به همین علت بود. دربارهٔ اتاق رختکن هم گفت که این لقبی است که یکی از بازیگران به شوخی در بارهٔ اتاق انتظار دفتر مدیریت به کار برده و همچنان رویش مانده است. منظور از آن، اتاقِ کار پولیکسنا واسیلیونا[1]، یعنی منشی آریستارخ پلاتونوویچ بود.

«پس آگوستا آودیونا چی؟»

«او منشی ایوان واسیلیه‌ویچ است.»

«آها، آها.»

بمباردف که غرق فکر براندازم می‌کرد، گفت «هر چه دلت می‌خواهد بگو آها. اما حرف مرا گوش کن و تا می‌توانی خودت را در دلِ توروپتسکایا جا کن.»

«اما این کارها از من بر نمی‌آید!»

«به هر حال باید سعی خودت را بکنی.»

نسخهٔ دستنویس را لوله کرده و در دست گرفته بودم، از پله‌ها بالا رفتم و به جایی رسیدم که گفته بودند می‌توانم «اتاق رختکن» را پیدا کنم.

بیرون اتاق در جایی سرسرا مانند که کاناپه‌ای در آن بود، ایستادم. هیجانزده بودم، کراواتم را مرتب کردم و در فکر این بودم که بهترین راه برای به دست آوردن دل پولیکسنا توروپتسکایا کدام است؟ با حیرت، صدای هق هقی را از اتاق رختکن شنیدم. با خود گفتم: عجیب است. و رفتم تو. بی‌درنگ معلوم شد که خیالپردازی نکرده بودم. حدس زدم خانم چُسان فِسان کرده با بلوز آستین کوتاه سرخ که پشت میز زردی نشسته است همان پولیکسنا توروپتسکایاست. صدای گریهٔ او بود که شنیده بودم. توجهی به من نشد. ترسان دم در ایستادم.

---

1. Vasilievna

اشک از گونه‌های توروپتسکایا روان بود. دستمالی را در دست مچاله کرده بود و با دست دیگرش روی میز می‌زد. مرد درشت اندام و آبله رویی با یونیفورم سبز و نگاهی پُر وحشت و اندوه جلو میز او ایستاده بود و دستهایش را در هوا تکان می‌داد.

مرد با صدایی بلند و نومید گفت «پولیکسنا واسیلیونا! هنوز که امضا نکرده‌اند فردا امضایش می‌کنند!»

پولیکسنا واسیلیونا جیغ کشید «این پستی است! پستی کردی، دمیان کوزمیچ[1]! پستی!»

«پولیکسنا واسیلیونا.»

«این طبقهٔ پایینی‌ها، علیه آریستارخ پلاتونوویچ توطئه می‌کنند. از سفرش به هند سوء استفاده کرده‌اند و تو هم کمکشان کرده‌ای!»

مرد از ترس، خود را عقب کشید و فریاد زد: «پولیکسنا واسیلیونا! نه! چطور می‌توانید چنین چیزی بگویید! هرچه باشد او به گردنم حق دارد!»

توروپتسکایا فریاد زد «دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم. همه‌اش دروغ است، دروغ رذیلانه. به تو رشوه داده‌اند!»

اینجا بود که دمیان کوزمیچ فریاد زد «پولی... پولیکسنا...» و بعد ناگهان مثل سگی، له له زنان با صدای بم و خفه‌ای هق هقی از ته گلو سر داد. پولیکسنا مشتش را بالا آورد که بزند روی میز، اما در عوض به مداد نوک تیزی که از گلدانی بیرون بود زد. نالهٔ خفه‌ای کرد، از پشت میز پرید و خود را روی مبلی انداخت و پاهایش را که در دمپایی خارجی با سگکهای شاخی بود در هوا تکان داد.

نمی‌توان گفت دمیان کوزمیچ دقیقاً فریاد زد، اما از ته دل زوزه کشید

---

1. Demyan Kozmich

«خدایا! همین الآن دکتر خبر می‌کنم!» و با شتاب پیشاپیش من به سرسرا رفت.

دمی دیگر، مردی با لباس خاکستری، شیشهٔ دارو و نوار زخمبندی به دست، به سرعت از کنارم گذشت و در اتاق رختکن ناپدید شد. شنیدم که با صدای بلندی گفت «عزیزم! آرام باشید!»

در سرسرا نجواکنان از دمیان کوزمیچ پرسیدم «چی شده؟»

دمیان کوزمیچ چشمان اندوهگین و پُر اشکش را به سوی من چرخاند و با صدای بمی گفت «می‌بینید آقا؟ مرا فرستاد به دفتر رئیس تا برای افرادمان جواز مسافرت تعطیلات بگیرم که ماه اکتبر بروند دریای سیاه... خوب آقا، آنها چهار جواز دادند، اما یادشان رفته بود اسم پسر عموی آریستارخ پلاتونوویچ را بفرستند دفتر ریاست، این است که جواز او را ندادند... منتها گفتند که می‌توانی فردا ساعت دوازده بیایی و جوازش را بگیری... حالا تو را خدا می‌بینید، می‌گویند توطئه کرده‌ام!»

از قیافهٔ رنجدیدهٔ دمیان کوزمیچ معلوم بود که دروغ نمی‌گفت و در زندگیش نه توطئه‌ای کرده بود و نه اصلاً اهل توطئه بود.

صدای نالهٔ خفه‌ای از اتاق رختکن به گوش رسید و دمیان کوزمیچ ناپدید شد. ده دقیقه بعد پزشک برگشت. چند لحظه روی کاناپه نشستم، تا اینکه صدای ماشین تحریر را شنیدم و به خود جرأت دادم و رفتم تو.

پولیکسنا توروپتسکایا، صورتش را پودر زده و آرام شده و پشت میزش نشسته بود و ماشین می‌کرد. کوشیدم تعظیمی موقر و دلنشین بکنم و با صدایی باوقار و دلپسند حرف بزنم. اما بدبختانه صدایی مصنوعی و هیجانزده از گلویم بیرون آمد. خود را معرفی کردم و گفتم استریژ مرا فرستاده تا نمایشنامه‌ام را بخوانم و او ماشین کند. پولیکسنا از من خواست که بنشینم و منتظرش باشم. من هم چنین کردم.

روی دیوارهای اتاق رختکن، عکسهای کهنه و نو و نقاشیهایی آویزان بود. تابلو بزرگ رنگ و روغنی از مردی پرهیبت با کت فراک بیشترین قسمت دیوار را گرفته بود و با سبیل چخماقی سبک اواخر قرن نوزده جلوه می‌فروخت. حدس زدم آریستارخ پلاتونوویچ باشد، اما نفهمیدم آن دختر یا زن سفید اثیری که روبند شفافی به چهره دارد و از پشت سرش می‌نگرد کیست. این راز چنان نگرانم کرد که در فرصتی مناسب سرفه‌ای کردم و پرسشم را در میان گذاشتم.

سکوتی برقرار شد. پولیکسنا چنان به من زل زد که انگار سبک سنگینم می‌کند، و آخر سر با اندک دستپاچگی جواب داد «الههٔ شعر و موسیقی است.»

گفتم «آهان.»

ماشین تحریر دوباره تق تق کرد. چشم چرخاندم و بار دیگر نگاهی به تصاویر انداختم. متوجه شدم که در تمام عکسها آریستارخ پلاتونوویچ همراه آدمهای گوناگون حضور دارد. در یکی از عکسهای کهنه‌ای که رو به زردی گذاشته بود، پلاتونوویچ کنار جنگلی ایستاده بود. لباس پاییزی پوشیده بود، با چکمه، پالتو و کلاه سیلندر، مرد همراهش کت کوتاه حاشیه پوستی تنش بود. خورجینی به شانه‌اش آویزان بود و تفنگ دولول شکاری هم دستش. صورت مرد، عینک بی‌دسته و ریش خاکستری‌اش به نظرم بسیار آشنا بود.

اینجا بود که پولیکسنا توروپتسکایا رفتار حیرت‌انگیزی نشان داد... نوعی توانایی جادویی ماشین کردن و در عین حال پشت سر خود را دیدن. وقتی جواب سؤالم را پیش از پرسیدن داد، واقعاً از جا پریدم «بله آن عکس آریستارخ پلاتونوویچ است با تورگنیف در حال شکار.»

به همین ترتیب بود که فهمیدم دو مرد پوستین پوش که روی

پله‌های رستوران «اسلاویانسکی بازار[1]» کنار درشکهٔ دواسبه‌ای ایستاده بودند. آریستارخ پلاتونوویچ و آستروفسکی هستند.

چهار تنی که پشت میز گردی زیر درخت انجیری نشسته بودند عبارت بودند از: «آریستارخ پلاتونوویچ، پیسمسکی[2]، گریگوروویچ[3] و لسکف[4]».

نیازی نبود دربارهٔ عکس بعدی بپرسم. آن پیرمرد پا برهنه با پیراهن بلند روستایی که دستها را در شال دور کمرش فرو برده بود، با ابروهای پُر پشت، سرِطاس و ریش بلند و زیبا، نمی‌توانست کسی جز لئوتولستوی باشد. روبرویش آریستارخ پلاتونوویچ با کلاه پهن حصیری و کت ابریشمی ایستاده بود.

اما تابلو آبرنگ کنار آن، بیش از اندازه به شگفتم آورد. با خود گفتم: امکان ندارد! روی صندلی دسته داری در اتاقی محقر، مردی نشسته بود با بینی دراز مثل منقار پرنده، و چشمانی بیمارگونه و نگران، موهایی لَخت و صاف که روی گونه‌های گردش آویزان بود، شلوار تنگ و رنگ و رو رفته‌اش روی چکمه‌های چهارگوش او افتاده بود و فراک آبی به تن داشت. دستنوشته‌ای دستش بود و شمعی در شمعدان روی میزش.

مرد جوانِ شانزده‌ساله‌ای بی‌سبیل چخماقی، اما با همان دماغ پرباد و کت کوتاه در عکس بود که آرنجش را روی میز تکیه داده بود. بی‌شک خود آریستارخ پلاتونوویچ بود.

«بله این گوگول است که نیمهٔ دوم نفوس مرده‌اش را برای آریستارخ پلاتونوویچ می‌خواند.»

---

1. Slavyansky Bazaar 2. Pisemsky 3. Grigorouich
4. Leskov

موهای پیش سرم سیخ شد، درست مثل اینکه کسی در آن دمیده باشد. واژه‌ها بی‌اراده از دهانم پرید «مگر آریستارخ پلاتونوویچ چند سال دارد؟»

به این پرسش گستاخانه، جوابی درخور داده شد. پولیکسنا که حرف می‌زد لرزش محسوسی در صدایش بود «برای مردانی مثل آریستارخ پلاتونوویچ سن و سال اهمیتی ندارد. حتماً تعجب کرده‌اید که این همه آدم در کار هنری از مصاحبتش برخوردار شده‌اند.»

با وحشت فریاد زدم «آه نه، خیلی عذر می‌خواهم! درست بر عکس! من...» هیچ حرف معقولی به زبانم نیامد. لحظه‌ای به فکرم رسید چرا می‌گویم: درست برعکس؟ حتماً مُخم عیب و ایرادی دارد!

پولیکسنا چیزی نگفت و من با خود گفتم: خدایا پیداست که نتوانسته‌ام دلش را به دست آورم.

در باز شد و خانمی شتابان به درون آمد. با نگاهی دریافتم که «لودمیلا سیلوستروونا بریاخینا» است که عکسش در نگارخانه بود. با عکسش مو نمی‌زد: همان کلاه، همان دستمال که در دستش بود، و انگشت کوچکش بیرون زده بود.

فکر کردم ضرری ندارد بکوشم که دل این یکی را هم به دست بیاورم و به اصطلاح با یک تیر دو نشان بزنم، بنابراین تعظیم مؤدبانه‌ای کردم. اما او بی‌توجه از کنارم گذشت.

هنوز از راه نرسیده، خندهٔ بلند، اما بسیار حساب‌شده‌ای سر داد و گفت «نمی‌بینی؟ واقعاً نمی‌بینی؟»

توروپتسکایا پرسید «چه چیز را نمی‌بینم؟»

لودمیلا سیلوستروونا دستمالش را با حالتی نمایشی تکان داد و حتی بفهمی نفهمی قِری داد و گفت «خورشید را، خورشید! آرامش را، آرامش را!»

پولیکسنا نگاهی پر معنا به لودمیلا انداخت و گفت «باید این پرسشنامه را پر کنید.»

شادی لودمیلا سیلوستروونا، ناگهان رنگ باخت و چهره‌اش چنان تغییری کرد که دیگر شباهتی به تصویرش نداشت.

«باز هم پرسشنامه؟ خدایا، خداوندا!» (حتی صدایش هم دیگر شناخته نمی‌شد.) «از آفتاب لذت می‌بردم، افکارم را متمرکز کرده بودم، زندگی برایم تازه آغاز شده بود، دانه جوانه می‌زد، چشمه‌ها می‌جوشیدند، وارد معبدی شدم... آن وقت... بده ببینم!»

توروپتسکایا به آرامی گفت «نیازی به داد زدن نیست، لودمیلا سیلوستروونا.»

«داد نمی‌زنم! داد نمی‌زنم! اصلاً نمی‌شود این را خواند. چه بد چاپ شده...» پریاخینا نگاهی به پرسشنامهٔ خاکستری انداخت و با خشونت پسش زد. «خودت بنویس! من از این چیزها اصلاً سر در نمی‌آورم!»

توروپتسکایا شانه‌ای بالا انداخت و مداد را برداشت.

لودمیلا با جیغی عصبی گفت «نام خانوادگی من پریاخینا است! نام کوچک لودمیلا و نام دومم سیلوستروونا! معروف خاص و عام! چیزی نیست که پنهانش کنم!»

توروپتسکایا سه کلمه را نوشت و بعد پرسید «تاریخ تولد؟»

این پرسش تأثیر حیرت‌آوری بر پریاخینا گذاشت: گونه‌هایش از لکه‌های قرمز پر شد و ناگهان نجواکنان گفت «یا مریم مقدس! این دیگر چیست؟ آخر این چیزها به دردکی می‌خورد؟ چرا؟ چرا؟ خوب، عیبی ندارد. من در ماه مه به دنیا آمده‌ام. ماه مه. دیگر چه اطلاعاتی از زندگی من می‌خواهند؟»

توروپتسکایا به آرامی گفت «سال تولد شما را می‌خواهند.»

چشمهای پریاخینا چپ شد و شانه هایش فرو افتاد. آهی کشید و

گفت «چه‌قدر دلم می‌خواهد ایوان واسیلیه‌ویچ ببیند که هنرمند را چطور پیش از تمرین شکنجه می‌دهند!»

تورووپتسکایا گفت «نه، لودمیلا سیلوستروونا، خیلی سخت می‌گیرید. پرسشنامه را ببرید خانه و خودتان پُر کنید.»

پریاخینا ورقه را گرفت و با نفرت و لب و لوچهٔ آویزان توی کیفش چپاند.

تلفن زنگ زد. تورووپتسکایا تو گوشی داد زد «الو! نه رفیق! چه بلیتهایی؟ نه، من بلیتی ندارم! چی؟ گوش کن، همشهری داری وقتم را تلف می‌کنی! من ندارم... چی؟ آه (تورووپتسکایا سرخ شد.) آه، متأسفم! شما را نشناختم! بله، البته، البته! دم گیشهٔ بلیت‌فروشی منتظرتان خواهند بود! برنامه را هم می‌دهند، خودم شخصاً سفارش می‌کنم که بلیت را برایتان کنار بگذارند. چی؟ دیمتری ولادیمیروویچ[1] خودشان نمی‌آیند؟ چه بد شد! خیلی حیف شد! بله، بله، واقعاً که... خداحافظ!»

تورووپتسکایا دستپاچه گوشی را گذاشت و گفت «بفرما! به خاطر شما با یک نفر که حقش نبود، بی‌ادبانه رفتار کردم.»

پریاخینا با صدایی جیغ جیغو گفت «حرفش را نزن. سحر را باطل کردی، روز من خراب شد.»

تورووپتسکایا گفت «آه راستی، مدیر خیاطخانه هم می‌خواهد شما را ببیند.»

گونه‌های پریاخینا گُل انداخت و ابروهایش را مغرورانه بالا برد «او دیگر چرا می‌خواهد مرا ببیند؟ خیلی جالب است!»

«خانم کورولکووا[2] مسؤول لباسها از دست شما شکایت کرده.»

پریاخینا با تعجب گفت «کورولکووا؟ کورولکووا دیگر کیست؟ آه

1. Dmitri Vladimirovich
2. Korolkova

بـله، یـادم آمـد. امکـان نـدارد فـرامـوشش کـنم.» در اینجا لودمیلا سیلوسترووونا خنده‌ای کرد که لرزه براندامم انداخت، خنده‌ای بی‌اینکه لب از لب بگشاید و با کشیدن حروف صدادار... «امکان ندارد این خانم را با آن گندی که به دامن لباسم زد فراموش کنم. خوب، پس این خانم پشت سرم به مدیر نق زده؟»

برقی در چشمان بلورین توروپتسکایا درخشید و با صدای نـرم و نازکی گفت «شکایت کرده که در اتاق گریم جلو آرایشگرها با بدجنسی نیشگونش گرفته‌اید.»

اثری که کلمه‌های توروپتسکایا گذاشت، برایم شگفت‌انگیز بـود. ناگهان پریاخینا انگار در مطب دندان‌پزشک باشد دهانش را باز کرد و جوی باریک اشک از چشمانش جاری شد. بـی‌اخـتیار خـود را روی صندلی جمع و جور کردم و پاهایم را بالا بردم. توروپتسکایا زنگی زد. سر دمیان کوزمیچ بی‌درنگ در آستانهٔ در پدیدار و فوراً ناپدید شد.

پریاخینا مشتش را روی پیشانی گذاشت و با صـدای بـلندی جـیغ کشید «دارند مرا می‌کشند! خداوندا! آه، خـداونـدا! خـدایـا! یـا مـریم مـقدس! ببین ایـنها در ایـن تـئاتر چـه بـر سـرم مـی‌آورند! گـراسـیم نیکولایه‌ویچ[1] خـائن است! حـتماً پشت سـرم بـه ایـوان واسـیلیه‌ویچ بدگویی کرده! می‌روم خودم را به پایش می‌اندازم! از او خواهش می‌کنم به حرفهایم گوش بدهد...» صدایش شکست و خاموش شد.

در به سرعت باز شد و همان پزشک، شیشه‌ای در یک دست و پیمانهٔ کـوچکی در دست دیگـر بـه درون هـجوم آورد. بـی‌آنکه زحـمت پرس‌وجوی ماجرا را به خود دهد، با حرکتی ماهرانه از شـیشه مـایعی تیره در پیمانه ریخت. اما پریاخینا با لحن خشـنی فـریاد زد «دست از

1. Gerasim Nikolayevich

سرم بردارید! ولم کنید! آدمهای عوضی!» و بیرون دوید.

پزشک به دنبالش دوید و گفت «عزیزم! عزیزم!» و در پی او دمیان کوزمیچ با آن پاهای نقرسی‌اش شلان شلان رفت.

از در باز صدای پر طنین پیانو و آوازی پُر احساس از دور شنیده می‌شد «... ملکه دنیا خواهی شد...» و واژهٔ دنیا کشدار و پیروزمندانه بود. در بسته و صدا قطع شد.

تورو پتسکایا با لبخندی دلنشین گفت «خوب، من حاضرم. می‌توانیم شروع کنیم؟»

۱۱. تئاتر را کشف می‌کنم

تورو پتسکایا به‌راستی نمونهٔ یک ماشین‌نویسِ دلخواه بود. هرگز در عمرم کسی مانند او ندیده‌ام. اصلاً نیازی نبود که نقطه گذاری را به او بگویی، یا نام شخصیتها را اول گفتگو تکرار کنی. من به جایی رسیدم که در اتاق رختکن بالا و پایین می‌رفتم و متن را تند تند می‌خواندم. یکدفعه می‌ایستادم، فکر می‌کردم و بعد می‌گفتم «نه صبر کن...» و متن را تغییر می‌دادم. پاک از یاد می‌بردم که بگویم کدام شخصیت حرف می‌زند، آهسته یا بلند می‌خواندم. اما هر چه می‌کردم تورو پتسکایا یکی پس از دیگری برگهای تمیز ماشین شده راکه تقریباً هیچ اصلاحی لازم نداشت و غلط دستوری در آن نبود از ماشین تحریر بیرون کشید. به‌راستی چنان مرتب و تمیز بود که می‌شد روانهٔ چاپخانه کرد.

با صدای مداوم زنگ تلفن کار می‌کردیم. این صدا ابتدا اذیتم می‌کرد، اما اندکی بعد چنان به آن خو گرفتم که حتی از آن لذّت هم می‌بردم. پولیکسنا با مهارت فوق العاده‌ای با تلفن‌کننده‌ها حرف می‌زد. مثلاً می‌گفت «الو، بله، بلند صحبت کنید، رفیق. سرم شلوغ است، چی؟»

این روش بی‌برو برگرد رفیق آن طرف سیم را گیج می‌کرد. چیزهای

بی‌سر و تهی تته پته می‌کرد و پولیکسنا هم به سرعت راست و ریستش می‌کرد.

از تلفنها می‌شد فهمید که توروپتسکایا چه‌قدر کاردان و لایق است.

«الو، نه، شمارهٔ داخلی را اشتباه گرفته‌اید. بلیت ندارم... می‌کشمت!»

(این آخری واپسین کلمهٔ گفتگویی بود که ماشین می‌کرد.)

باز هم زنگ.

«تمام بلیتها فروش رفته، کارت ورودی هم ندارم... هیچ چیز را ثابت نمی‌کند!» (به من.) با خود گفتم «تازه می‌فهمم چند آدم در مسکو دلشان می‌خواهد بلیت مجانی برای تئاترگیر بیاورند. جالب است که هیچ کدام از آنها به فکرشان نمی‌رسد یک بلیت تراموای مجانی گیر بیاورند و یا بروند فروشگاهی و یک قوطی ساردین مجانی بخواهند. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنند که نباید پولی بالای بلیت تئاتر بدهند؟»

توروپتسکایا توی دهنی تلفن داد زد «الو، بله! کلکته، پنجاب، مدرس، الله‌آباد... نخیر، نمی‌توانیم نشانیش را بدهیم... بعله!» به سوی من برگشت.

در اتاق رختکن بالا و پایین می‌رفتم و با حرارت می‌خواندم «نمی‌گذارم بیاید و زیر پنجره نغمه‌های عاشقانهٔ اسپانیایی برای نامزدم بخواند.»

توروپتسکایا تکرار کرد «برای نامزدم بخواند.»

زنگ کوچک ماشین تحریر به طور مرتب آخر هر سطر «دلنگ» می‌کرد و تلفن هم هر دقیقه زنگ می‌زد.

«الو، تئاتر مستقل! نه بلیت ندارم!... برای نامزدم بخواند...»

گفتم «بخواند! یرماکف[1] گیتارش را به زمین می‌اندازد و به سوی

1. Yermakov

مهتابی می‌دود.»

«الو. مستقل! نه، بلیت ندارم! می‌دود...»

«آنا[1] می‌دود، نه بنویسید: پشت سرش می‌رود بیرون.»

«می‌رود بیرون... آلو، آه، بله. رفیق بوتوویچ[2] بلیتهایتان در گیشه، کنار گذاشته شده. خداحافظ.»

«آنا: می‌خواهد خودکشی کند؟»

«باختین[3]: نه، نمی‌کند!»

«الو! آه، سلام. چطوری؟ آره با آن دختره. بعد می‌خواهند بروند به جزایر آندامان[4]. ببخشید، آلبرت آلبرتوویچ[5]، نمی‌توانم نشانی بدهم... نه، نمی‌کند!»

الحق که پولیکسنا کارش را خوب بلد بود. ده انگشتی ماشین می‌کرد و همین‌که تلفن زنگ می‌زد گوشی را با یک دست بر می‌داشت و پنج انگشتی ماشین می‌کرد و بعد با فریاد می‌گفت «از کلکته خوشش نیامده بود، اما الآن حالش خیلی خوب است...»

دمیان کوزمیچ مدام با کاغذی می‌آمد و می‌گذاشتش روی میز. توروپتسکایا از گوشهٔ چشم نگاهی به آن می‌انداخت، با دست راست مهری لاستیکی زیر نامه می‌زد و با دست چپ همچنان مشغول ماشین کردن بود «آهنگ شاد آکاردِئُون، اما...»

«نه صبر کن، صبر کن. شاد، نه. بهتر است بنویسی «عالی»... نه صبر کن...» نگاه بی‌قراری به دیوارها انداختم اصلاً به فکرم نمی‌رسید که آکاردِئُون چطور می‌نوازد.

توروپتسکایا از فرصت استفاده کرد و به گونه‌هایش پودر زد و به

---

1. Anna
2. Butovich
3. Bakhtin
4. Andaman
5. Albert Albertovich

زنی تلفن کرد و گفت که آلبرت آلبرتوویچ می‌خواهد مرخصی‌اش را در وین بگذراند. آدمهای گوناگونی به اتاق رختکن می‌آمدند و ابتدا من از خواندن متن خجالت می‌کشیدم. احساس می‌کردم که بین آن همه آدم پوشیده لخت و عور ایستاده‌ام، اما به زودی عادت کردم.

میشا پانین مرتب می‌آمد و می‌رفت. هر دفعه هم که از کنارم می‌گذشت، فشاری دوستانه به شانه‌ام می‌داد و بعد از دری داخل اتاقی می‌شد که فهمیدم دفتر کار او است.

مردی مسن با چهره‌ای گرفته وارد شد، روی مبلی نشست و سرش را تو روزنامه فرو برد. با این کار چهره‌اش گرفته‌تر شد و بعد رفت.

کس دیگری هم آمد. آقایی با صورتی پاک‌تراش و دماغی عقابی و لب پایین برآمده که چهره‌اش را عبوس می‌کرد. این مرد کارگردان ارشد ایوان الکساندروویچ پولتوراتسکی[1] بود.

از در دیگر که می‌رفت تو، گفت «با یک دنیا معذرت! در صحنهٔ دوم هستید؟ عالی است!» پاهایش را به طرز خنده داری بلند می‌کرد تا نشان دهد چه‌قدر می‌کوشد سکوت را رعایت کند.

هر وقت در داخلی دفتر باز می‌شد صدای او که با تلفن حرف می‌زد به گوش می‌رسید.

«مهم نیست... من اصلاً تصمیمی ندارم... فکر بکری است که همه‌شان با لباس زیر دوان‌دوان بیایند روی صحنه. اما هندوستان قبول نمی‌کند... چی! به همهٔ بازیگرها زیر شلواری بلند و یک جور پوشانده؟ شاهزاده، شوهر و بارون ـ همه یک رنگ؟... خوب، تو به او بگو همه باید شلوار بپوشند. مهم نیست ـ عوضشان کن! بگو غلط زیادی نکنند! بگو چرند می‌بافد! پتیا دیتریش[2] نمی‌تواند چنین

1. Ivan Alexandrovich Poltoratzky
2. Petya Dietrich

لباسهایی بدوزد؟ خب، او که شلوارها را دوخته. طرحها روی میز من است! پتیا... شاید خُل باشد، اما شلوار که می‌پوشد! خوب می‌داند چه می‌کند!»

وسط کار، درست لحظه‌ای که جان می‌کندم تا ببینم افتادن یک مرد... انداختن هفت تیر و جاری شدن خونش را ـ راستی باید جاری می‌شد؟ ـ چگونه با دقت بیان کنم، خانم بازیگر جوانی با لباس برازنده‌ای آمد تو و با صدای بلندی گفت «پولیکسنا واسیلیونای عزیز، حالت چطور است؟ ببین، برایت گُل آوردم.»

پولیکسنا را بوسید و چهار شاخه گُل مینای زرد روی میز گذاشت.

«از هندوستان چیزی درباره‌ام ننوشته؟»

پولیکسنا گفت که نوشته و از زیر میز پاکت قلنبه‌ای بیرون آورد. خانم بازیگر هیجان زیادی نشان داد.

توروپتسکایا خواند «به وشنیاکووا[1] بگویید که مسألهٔ نقش ژنیا[2] را حل کردم.» وشنیاکووا فریاد زد «آه، خوب... خوب...!»

«با پراسکوویا فیودورونا[3] در ساحل گنگ ایستاده بودم که ناگهان به فکرم رسید وشنیاکووا نباید از درِ بزرگ وسط صحنه وارد شود، بلکه باید از در پهلویی کنار پیانو بیاید تو. نباید فراموش کند که تازه شوهرش مرده و در چنین وضعیت روحی اصلاً مناسب نیست که از در وسطی وارد صحنه شود. باید مثل راهبه‌ها قدم بردارد، چشم به زمین بدوزد و مثل بیوه‌ها دسته‌ای گُل داوودی به دست بگیرد...»

وشنیاکووا فریاد زد: «خدایا، چه درست! چه عمیق! درست است! احساس می‌کردم که وارد شدن از درِ بزرگ یک جوری است...»

توروپتسکایا ادامه داد «صبر کن، باز هم نوشته... در هر حال

---

1. Veshnyakova 2. Xenia 3. Praskovya Fyodorovna

بگذارید وشنیاکووا از هر دری که دلش می‌خواهد استفاده کند. از سفر که بر گردم، دقیقاً توضیح می‌دهم که منظورم چیست و همه چیز را روشن می‌کنم. گَنگ برایم زیاد جالب نبود. این رودخانه‌ای است که به نظرم چیزی کم دارد...»

پولیکاسنا گفت «اینجایش ارتباطی به شما ندارد.»

وشنیاکووا گفت «پولیکسنا واسیلیونا نامه‌ای به آریستارخ پلاتونوویچ بنویس و بگو که بیش از حد مدیونش هستم!»

«بسیار خوب.»

«خودم می‌توانم بنویسم؟»

«نه. گفته اکیداً غیر از من کسی برایش نامه ننویسد. این کار آشفته‌اش می‌کند.»

«می‌فهمم، می‌فهمم.» وشنیاکووا این را گفت و پولیکسنا را بوسید و رفت.

مردی فربه و میانسال و پر حرارت که هنوز از راه نرسیده، سرخوش و خندان بود، فریادزنان گفت «لطیفهٔ تازه را شنیده‌اید؟ آه، سرگرم کارید؟»

توروپتسکایا گفت «درست به موقع رسیدید. قدری استراحت می‌کنیم.» مرد فربه که برای تعریف لطیفه‌اش بی‌تاب بود، گُل از گُلش شکفت و به سویش خم شد و به جهتهای مختلف اشاره‌ای کرد تا شنوندهٔ دیگری بیابد. میشا پانین، پولتوراتسکی و یکی دیگر هم آمدند و همه سرها را دور میز نزدیک هم آوردند و تنها چیزی که شنیدم این بود «اینجا بود که شوهره آمد به هتل.» خنده دور میز. مرد فربه باز هم قدری نجوا کرد و همین، سبب شد میشا پانین یکی از آن خنده‌های مخصوصش را سر دهد «اهه، اهه، اهه، اهه!» پولتوراتسکی گفت «چه عالی!» و مرد چاق که سرخوشانه می‌خندید بیرون رفت.

«واسیا[1]، واسیا! صبر کن! شنیده‌ای؟ می‌خواهم لطیفهٔ تازه‌ای چاق کنم.»

اما نتوانست لطیفه‌اش را برای واسیا چاق کند چون توروپتسکایا صدایش زد.

ظاهراً آریستارخ پلاتونوویچ، چیزی هم دربارهٔ مرد فربه نوشته بود.

توروپتسکایا خواند «به یلاگین[2] بگویید تا آن جایی که در توان او است از بازی برای تأثیرگذاری بپرهیزد. می‌دانم به این کار علاقهٔ زیادی دارد.»

حالت چهرهٔ یلاگین عوض شد و نگاهی به نامه انداخت.

توروپتسکایا ادامه داد «به او بگویید که در صحنهٔ مهمانی سرلشکر نباید بی‌درنگ به زن سرهنگ سلام کند، بلکه پیش از آن باید میز را با لبخندی بی‌هدف دور بزند. صاحب یک کارخانهٔ مشروب‌سازی است و مردی در موقعیت او هرگز یک راست نمی‌رود به زن افسر ارشدی سلام کند. بلکه...»

یلاگین گفت «نمی‌فهمم. ببخشید، اصلاً نمی‌فهمم.» بعد گویی دور چیزی بگردد، در اتاق چرخید. «نه، اصلاً به نظرم درست نمی‌آید. خیلی ناشیانه است!... زن سرهنگ ایستاده جلویش و او باید راهش را کج کند و دور بزند... نه فکر نمی‌کنم درست باشد!»

توروپتسکایا با لحن سردی پرسید «می‌خواهی بگویی که تو صحنه را بهتر از آریستارخ پلاتونوویچ درک می‌کنی؟»

این پرسش یلاگین را آشفته کرد. سرخ شد و گفت «منظورم این نبود. اما ببین...» بار دیگر دایره‌وار در اتاق چرخید.

«فکر می‌کنم باید زانو بزنی و از آریستارخ پلاتونوویچ تشکر کنی

---

1. Vasya 2. Yelagin

که از راه به این دوری برایت نامه نوشته...»

یلاگین ناگهان فریاد زد «شما همیشه به مردم می‌گویید زانو بزنند...»

با خود گفتم: طرف جوش آورده است.

«بهتر است بقیهٔ آنچه آریستارخ پلاتونوویچ درباره‌ات نوشته گوش کنی... در هر حال بگو هر جور دلش می‌خواهد بازی کند. وقتی برگشتم، نظرم را دربارهٔ نمایشنامه خواهم گفت.»

یلاگین از این قسمت خوشحال شد و به طرزی باشکوه به سرخوشی پیشین برگشت: دستش را چنان روی لبش کشید که به راستی خیال کردم سبیل درازی دارد. طوری ایستادکه قدش کوتاهتر به نظر برسد، مغرورانه بادی به پره‌های دماغش انداخت و دستی به سبیل خیالیش کشید و با دندانهای قفل‌شده هر چه راکه در نامه درباره‌اش نوشته شده بود خواند.

با خود گفتم: عجب بازیگری! پیدا بود که ادای آریستارخ پلاتونوویچ را در می‌آورد.

خون به چهرهٔ توروپتسکایا دوید و نفسش سنگین شد.

«بله؟ چه شد؟...»

یلاگین از میان دندانهای قفل‌شده گفت «به هر حال...» بعد شانه بالا انداخت و با صدای معمولش گفت «نمی‌فهمم!» و بیرون رفت. در سرسرا او را دیدم که دور دیگری زد و شانه‌هایش را با سر درگمی بالا انداخت و ناپدید شد.

پولیکسنا گفت «امان از دست رجاله‌ها! هیچ چیز برایشان مقدس نیست. تا حال توی جمعشان بوده‌اید؟»

گفتم «اوهوم!» نمی‌دانستم چه بگویم و بالاتر از این منظورش را از «رجاله‌ها» نفهمیده بودم.

در پایان روزِ اوّل معلوم شد که امکان ندارد همهٔ نمایشنامه در اتاق

رختکن ماشین شود. پولیکسنا دو روز از کارهای روزمره معاف شد و با هم به اتاق گریم بانوان رفتیم. دمیان کوزمیچ هم هن و هن‌کنان ماشین تحریر را برایمان آورد.

هوای گرم و خشک به پایان رسید و جای خود را به پاییزی پر باران داد. روشنایی خاکستری از پنجره به درون می‌تابید. من روی کاناپهٔ کوچکی که تصویرش در آینهٔ کمد لباس منعکس بود نشستم و پولیکسنا هم روی چهارپایه‌ای نشست. احساس می‌کردم ذهنم دو طبقه شده. در طبقهٔ بالا هرج و مرج بود و آشفتگی، که باید نظمی می‌یافت. انتظار قهرمانان نمایشنامه‌ام از من چنان زیاد بود که مرا به عذاب روحی عظیمی دچار کرده بود. هر کدام کلمات مناسب را برای ادا کردن می‌خواست. همه می‌خواستند بازی اصلی را داشته باشند و دیگران را کنار بزنند. هدایت کردن نمایشنامه در مسیر درست کاری بود بسیار توانفرسا. طبقهٔ بالای ذهنم چنان پُر جنب و جوش بود که مانع می‌شد از آرامش و نظمی که بر طبقهٔ پایین حکمفرما بود، لذت ببرم. زنها با لبهای قلوه‌ای و سایهٔ چشم و لبخندهای مصنوعی از دیوارهای اتاق گریم به من خیره شده بودند. اتاق چنان کوچک بود که بیشتر به جعبهٔ کفش می‌مانست. زنها دامنهای پُف کرده یا فنری پوشیده بودند. پشت سر آنها مردهای متفاوتی با کلاههای سیلندر در برابر دوربین لبخند می‌زدند. یکی از آنها یونیفورمی با سرشانه‌های سنگین به تن داشت. بینی چاقش مثل بینی آدمهای الکلی با لب فوقانی‌اش پایین آمده و گونه‌هایش گوشتالو بود و غبغبی لایه‌لایه داشت. اگر پولیکسنا نمی‌گفت، به جا نمی‌آوردم که این گالین[1] بازیگر است.

به عکسها خیره شدم، برخاستم، دستی به لامپهای بی‌حفاظ و

---

1. Galin

خاموش و ظرف خالی پودر کشیدم. بوی ملایم لوازم آرایش و بوی خوش سیگار پولیکسنا به مشامم می‌رسید. اینجا خلوت بود، سکوت را تنها تق تق ماشین تحریر، دلنگ دلنگ مدام زنگ کوچکش، و جیر جیر گهگاه کفپوش چوبی اتاق می‌شکست. از میان در باز گهگاه چشمم به پیرزن لاغر و چروکیده‌ای می‌افتاد که با تلّی از زیر دامنیهای آهار زده، پاورچین رد می‌شد.

سکوت سنگین راهرو را گاه صدای خفهٔ موسیقی و جیغهای وحشتناک دوردست می‌شکست. در جایی در دل هزارتوی راهروها و پله‌های سراشیب و سر بالای قدیمی نمایشنامهٔ استانکا رازین[1] را تمرین می‌کردند.

کار ماشین‌نویسی را ظهر شروع کردیم و ساعت دو به استراحت پرداختیم. پولیکسنا رفت تا به کارهای خانه برسد و من به بوفه رفتم. برای رسیدن به بوفه لازم بود از راهرو رد شوم و از پله‌هایی پایین بروم. اینجا سکوت مسحورکننده با صداهای بلند، درهم شکست. بازیگران مرد و زن از پله‌ها بالا می‌رفتند. تلفنی زنگ می‌زد. نامه‌رسانی گوش به فرمان آگوستا مناژراکی آماده به خدمت نشسته بود. بعد در آهنی قرون وسطایی که پشت آن چند پلهٔ اسرارآمیز و چیزی شبیه به تنگه‌ای آرام و نیمه تاریک، با دیوارهای آجری بیش از اندازه بلند در دو سو ــ دست‌کم به‌نظرم چنین می‌نمود ــ قرار داشت. صحنه‌های گوناگون نمایشنامه‌ها را به صورت تابلوهای بزرگ به دیوارهای تنگی تکیه داده بودند. بر صفحهٔ سفید آنها به زحمت توانستم دستنوشته‌های عجیب و ریزی را بخوانم «اولین چپ ـ عقب» «شمارش ـ پشت» «اتاق خواب» «صحنهٔ سوم». در طرف راست در دولتهٔ بزرگ و بلندی که رنگش را

1. *Stenka Razin*

مرور زمان سیاه کرده بود، قرار داشت. دریچه‌ای وسط در بود و قفل بزرگی رویش. فهمیدم که این درها به صحنه راه دارند. دری شبیه به آن هم در سمت چپ بود که به حیاط باز می‌شد و کارگران وسایل دکور را که در انبار پشت صحنه نبود و باید از انبارهای بیرون می‌آوردند، از آنجا وارد صحنه می‌کردند. هر وقت هوس می‌کردم در رؤیا غرق شوم، در آن تنگه پرسه می‌زدم. کار آسانی بود، زیرا به ندرت کسی از میان آت و آشغالهای پشت صحنه از آنجا رد می‌شد. اگر هم این کار را می‌کرد، تنگه چنان تنگ بود که آدم ناچار می‌شد خود را به دیوار بچسباند، تا آن دیگری بگذرد.

فنر در آهنی با صدایی شبیه فش فش مار باز شد و من بیرون رفتم. همین‌که قدم روی فرش گذاشتم، صدای پایم قطع شد. اتاق بیرونی دفتر گاوریل استپانوویچ را با آن دستگیرهٔ در که به شکل سر عقاب بود شناختم. از راهرو ماهوت‌پوش گذشتم و به جایی رسیدم که بوفه را دیدم و سر و صدای مردم را شنیدم.

اولین چیزی که پشت پیشخوان بوفه نظر آدم را جلب می‌کرد، سماور برّاق بسیار بزرگ و بعد مرد کوتاه قد و مسنی بود با سبیلهایی آویخته و سری تاس و چشمانی چنان غمزده که آدم تا به آنها عادت کند، دلسوزی و نگرانی زیادی در دل احساس می‌کرد. مرد غمگین پشت پیشخوان ایستاده بود و با آهی حسرت‌بار به تلِ تکه‌های نان و کره و خاویار قرمز و پنیر گوسفندی خیره شده بود. بازیگران می‌آمدند و غذای خود را بر می‌داشتند و چشمان مرد مسؤول بوفه پر از اشک می‌شد. نه پولی که بابت ساندویچهایش می‌دادند و نه فکر اینکه او در بهترین جای شهر، یعنی تئاتر مستقل کار می‌کند، هیچ یک نمی‌توانست خوشحالش کند. هیچ چیزی شادش نمی‌کرد و پیدا بود که همه‌اش غصه این را می‌خورد که باید هر چیزی که در بشقاب است تا آخرین تکه خورده

شود و محتوی سماور به آن بزرگی تا آخرین قطره نوشیده شود.

نور اندوهبار پاییزی از دو پنجره به درون می‌تابید، روی دیوار پشت پیشخوان بوفه، یک بخاری گازی، مدام می‌سوخت و گوشه‌های اتاق، مدام تاریک روشن می‌شد.

خیلی دلم می‌خواست نزدیکتر بروم و به آدمهایی که پشت میزها نشسته بودند بپیوندم، ولی خجالت کشیدم. صدای خفهٔ خنده از میزها به گوش می‌رسید و همه جا مردم حرف می‌زدند و لطیفه می‌گفتند.

پس از نوشیدن فنجانی چای و برشی نان و پنیر جاهای دیگر تئاتر را کشف کردم. بهترین قسمت، جایی بود که به آن «دفتر» می‌گفتند. اینجا با همه جای تئاتر فرق داشت، برای اینکه تنها محل پُر سر و صدا بود. اینجا جایی بود که زندگی به قول معروف از خیابان به درونش سرریز می‌کرد.

دفتر از دو قسمت تشکیل شده بود: اولی اتاق باریک و کوچکی بود که از بیرون چند پله می‌خورد. پله‌ها را عمداً طوری ساخته بودند که تازه وارد حتماً سکندری بخورد. در این اتاق ورودی کوچک، دو دربان به نامهای کاتکُف[1] و باکوالین[2] نشسته بودند. روی میزی مقابلشان دو تلفن بود که مرتب زنگ می‌زد.

خیلی زود پی بردم که همه کسانی که تلفن می‌زدند می‌خواستند فقط با یک تن گفتگو کنند و این شخص در اتاق مجاور بود که روْی در آن نوشته بود:

مدیر داخلی

فیلیپ فیلیپوویچ تولومباسف[3]

---

1. Katkov 2. Bakvalin

3. Philipp Philippovich Tulumbasov

در تمام مسکو هرگز کسی شهرت تولومباسف را نداشته و شاید هم هرگز نخواهد داشت. به نظر می‌رسید که شهر در تب تماس با تولومباسف می‌سوزد، و در پلهٔ اول، کاتکف و سپس باکوالین، تلفنهای مهم را به او وصل می‌کردند.

یادم نیست که جایی شنیده‌ام یا تصویری ذهنی است که گویا ژولیوس سزار قادر بود در آنِ واحد چند کار انجام دهد، مثلاً هم بخواند و هم گوش کند. بدین‌وسیله ادعا می‌کنم که اگر ژولیوس سزار کار فیلیپ فیلیپوویچ را داشت مسلماً شکست می‌خورد. غیر از دو تلفنی که مقابل باکوالین و کاتکف، زنگ می‌زد، دو تلفن دیگر روی میز فیلیپ فیلیپوویچ و تلفنی قدیمی نیز روی دیوار بود.

فیلیپ فیلیپوویچ با صورتی گرد و مهربان مو بور و دلپسند بود. چشمان فوق العاده هشیاری داشت که اندوهی پنهان و دیریاب و محوناشدنی در آن موج می‌زد. در گوشهٔ مناسبی در اتاقش، پشت پیشخوانی نشسته بود. بیرون چه روز و چه شب، در اتاق او همیشه شب بود و چراغی با حباب سبز دایم روشن بود. روی میز جلویش چهار تقویم بود که رویشان علایم جادویی بود، مانند: «پرباخ ۲، استالز ۴، ۱۳ مت ۲۰، دوشنبه ۲۷ ۷۷۷» و غیره.

علایم مشابهی روی پنج دفتری که باز بودند دیده می‌شد. پشت سر فیلیپ، خرسی قهوه‌ای و کاه‌پوش بود که به‌جای چشمهایش دو لامپ برقی کار گذاشته بودند. هر وقت روز آدمهایی با لباسهای رنگ و وارنگ در برابر پیشخوان فیلیپ تا کمر خم می‌شدند. شاید اغراق نباشد اگر بگویم تمام روسیه از برابر فیلیپ فیلیپوویچ می‌گذشت. دفتر او محل تجمع مردم از هر طبقه، گروه، قشر و جنس و سن بود: زنانی با لباس محقر و کلاههای شندره، پشت سرشان سربازانی با سر دوشیهای رنگارنگ اجباری، پشت سر آنها مردانی با لباسهای مزّین به پوست خز

و یقهٔ آهاری. میان یقه آهاریها، گهگاه پیراهن سنتی روسی را که در یک سوی بدن دکمه داشت، می‌دیدی. کلاهی پارچه‌ای روی موهای مجعد. خانمی شیک‌پوش با اشارپ خز. کلاهی پوستی با گوشی، جفتی چشم سیاه. زن جوانی با سر و صورت پودر زده. مردی با چکمه‌های ساق بلند و نیمتنهٔ چرمی که طنابی دور کمرش بسته شده. سربازی دیگر با خطی دور آستین. مردی با صورت پاک‌تراش و سری باندپیچی شده. زنی پیر با چانه‌ای لرزان و چشمانی مات که با زن همراهش که گالش مردانه به پا دارد فرانسه حرف می‌زند. یک کت پوست.

آنهایی که به سبب شلوغی نمی‌توانستند روی پیشخوان خم شوند از این سو و آن سو کاغذهایی تکان می‌دادند و یا با کمرویی صدا می‌زدند «فیلیپ فیلیپوویچ!»

گاه زنان و مردانی بدون پالتو که تنها کت و یا بلوز تنشان بود راه خود را از میان جمعیت جلو پیشخوان می‌گشودند. فهمیدم اینها بازیگران «تئاتر مستقل»اند. در این میان فرقی نمی‌کرد که کی خود را به او برساند. همه بی‌استثناء نگاهی حیله‌گرانه داشتند و لبخندی حاکی از خودشیرینی. هر یک چیزی از فیلیپ فیلیپوویچ می‌خواست؛ و همه‌چیز بستگی به پاسخ او داشت.

سه تلفن مرتب زنگ می‌زدند و گاه اتاق کوچک از صدایشان سرسام آور می‌شد. فیلیپ که یکی را بین شانه و گونه‌اش جا می‌کرد، دیگری را هم در فاصلهٔ گوش راست و شانه راست می‌گذاشت و سومی را برمی‌داشت و به گوش چپش نزدیک می‌کرد. بعد دست راستش را آزاد می‌کرد تا با آن یادداشتی را که به سویش دراز شده بود بگیرد. و در آن واحد با سه تن گفتگو می‌کرد. با تلفن سمت راست و بعد سمت چپ و مراجعه کننده. تلفن راست، مراجعه کننده چپ، چپ، راست، راست. هر دو گوشی را که گذاشت، دو دستش آزاد شد و

با آنها دو تکه کاغذ را گرفت. یکی را رد کرد و گوشی تلفن زرد را برداشت. لحظه‌ای گوش داد و گفت «فردا ساعت سه تلفن کنید.» گوشی را گذاشت و به کسی که نامه داده بود گفت «امکانش نیست.»

بالاخره فهمیدم از فیلیپ فیلیپوویچ چه می‌خواهند. بلیت. به‌طریقی که ممکن بود سعی می‌کردند بلیتی از او بگیرند.

بعضی از آنها می‌گفتند که این همه راه از ایرکوتسک[1] آمده‌اند و شب هم می‌خواهند برگردند و امکان ندارد بدون دیدن نمایشنامهٔ دختر بی‌جهیزیه از آنجا بروند. یکی می‌گفت: مسؤول یک سفر تفریحی از یالتاست و آن یکی نمایندهٔ یک هیأت اعزامی؛ و بالاخره یکی دیگر که راهنمای جهانگردها نبود و یا از سیبری نیامده بود و یا عازم جایی نبود، به سادگی می‌گفت «نامم پتوخُف[2] است ـ یادتان می‌آید؟»

بازیگران زن و مرد می‌گفتند «فیلی، آه، فیلی جورش کن. باشد؟»

کسی می‌گفت «هر قیمتی می‌خواهد باشد. برایم قیمتش مهم نیست...»

پیرزنی با کلاه برهٔ بیدزده گفت «بیست و هشت سال است ایوان واسیلیه‌ویچ را می‌شناسم، حتماً تقاضایم را رد نمی‌کند...»

فیلیپ ناگهان گفت «یک جای ایستاده می‌توانم بدهم.» و پیش از اینکه پیرزن حیرت‌زده بتواند حرفی بزند، تکه کاغذی به طرفش دراز کرد.

مرد درشت‌اندامی گفت «ما هشت نفریم...» اما نتوانست جمله‌اش را تمام کند، چون فیلیپ گفت «صندلیهای مجانی.» و یادداشتی را به سویش دراز کرد.

مرد شیک‌پوشی گفت «من از طرف آرنولد آرنولدوویچ[3] آمده‌ام.»

---

1. Irkutsk 2. Petukhov 3. Arnold Arnoldovich

حدس زدم خواهد گفت «جای ایستاده.» اما اشتباه می‌کردم. فیلیپ نگاه کوتاهی به مرد جوان انداخت و گفت «امکانش نیست، آقا.»

«ولی آرنولد...»

«امکانش نیست!»

مرد جوان ناپدید شد، گویی آب شده و به زمین فرو رفته بود.

مرد چاقی گفت «من و زنم...»

فیلیپ، تند و تند گفت «برای فردا؟»

«خوب است.»

«بروید به گیشه!» مرد چاق که کاغذی در دست داشت از میان جمعیت راه باز کرد.

در همین لحظه، فیلیپ تو دهنی تلفن داد زد «نه! فردا!» و با چشم چپ یادداشتی را که به سویش دراز شده بود خواند.

فهمیدم که او نه تحت تأثیر ظاهر مراجعین است و نه یادداشتهایشان. کسانی بودند که لباس حقیر و حتی فقیرانه‌ای تنشان بود و با نهایت تعجب می‌دیدم که دو بلیت مجانی در ردیف چهار می‌گرفتند و آدمهای خوشپوشی هم بودند که دست خالی برمی‌گشتند. کسانی از آستراخان[1]، یوپاتوریا[2]، ولوگدا[3]، و لنینگراد بلیتهای مسافرتی آورده بودند که تأثیری نداشت، و اگر هم داشت برای پنج روز بعد بود. گاه آدمهای کمرو و آرام بی‌اینکه لب از لب باز کنند دستشان را روی پیشخوان دراز می‌کردند و بی‌درنگ بلیتی می‌گرفتند.

بیشتر در آنها دقیق شدم و به این نتیجه رسیدم که در برابرم مردی است که شناخت کاملی دربارهٔ ماهیت انسان دارد. این نتیجه‌گیری مرا به لرزه انداخت. با روانشناسی بسیار زبردست رو به رو بودم که ژرفای

---

1. Astrakhan 2. Eupatoria 3. Vologda

روان آدمها را می‌دید و نیازهای خفتهٔ آنها را حدس می‌زد. هوسها و گناهانشان برای او کتابی گشوده بود، و از نهانخانهٔ قلبشان، چه بد و چه خوب خبر داشت؛ و بالاتر از همه حقوق آنها را می‌شناخت و می‌دانست چه کسی باید به تئاترِ بیاید و کِی؛ چه کسی باید در ردیف چهار بنشیند و چه کسی در میان جمعیت به هم فشرده روی پلهٔ ردیف آخر بنشیند و آرزو کند تا معجزه‌ای رخ دهد و یک نفر از صندلی خود بلند شود.

در طول پانزده سال خدمت هزاران تن از برابر فیلیپ گذشته بودند، پس چگونه می‌توانست در شناخت همنوعانش اشتباه کند؟ آنها عبارت بودند از: مهندس، جرّاح، بازیگر، مدیر باشگاه زنان، مختلس، زن خانه‌دار، تراشکار، معلم، خواننده، معمار، گیتارزن، جیب بر، دندان پزشک، مأمور آتش نشانی، زنان جوانی بدون شغل ثابت، عکاس، نقشه کش، خلبان، محققان آثار پوشکین، رئیس مزرعهٔ اشتراکی، زن ولگرد، سوارکار حرفه‌ای، کمک مکانیک، دختر فروشندهٔ فروشگاه بزرگ، دانشجو، آرایشگر زنانه، داربست‌زن، ارباب سابق، بازنشسته، مدیر دبستان روستا، عُمده‌فروش شراب، نوازندهٔ ویولن‌سل، جادوگر، زن مطلّقه، صاحب کافه، پوکر باز، طبیب معالج، نوازندهٔ ارکستر، کنترلچی بلیت تالار موسیقی، شیمیدان، رهبر ارکستر، ورزشکار، بازیکن شطرنج، دستیار آزمایشگاه، ولگرد، کتابدار، بیمار روانی، مانیکوریست، حسابدار، کشیش خلع لباس‌شده، دلال بازار سیاه، و...

فیلیپ چه نیازی به آن تکه کاغذها داشت؟

یک نگاه و چند کلمهٔ اوّل صحبت هر کسی که رو به رویش قرار می‌گرفت کافی بود که حق آنها را تشخیص دهد.

جوابهای فیلیپ فیلیپوویچ همیشه درست بود.

زنی آشفته گفت «دیروز من دو بلیت برای نمایشنامهٔ دون کارلوس

خریدم و گذاشتم توی کیفم. به خانه که رفتم...»

اما فیلیپ پیش از اینکه حرفش تمام شود، زنگ را فشار داد و بدون نگاه دیگری به زن گفت «باکوالین! دو بلیت گمشده... ردیف؟»

«یاز...»

«در ردیف یازده، دو بلیت به او بده و بگذار برود تو. خودت مراقب باش.»

باکوالین، غرغرکنان گفت «بسیار خوب.» و زن ناپدید شد.

کس دیگری روی پیشخوان خم شده بود و با صدای جیغ مانندی می‌گفت، که فردا می‌خواهد از مسکو برود.

زنی خشمگین با چشمانی درخشان، گفت «شما حق ندارید این کار را بکنید! سنش بیشتر از شانزده سال است. فقط برای اینکه شلوارک پایش است...»

فیلیپ با لحن بُرّنده‌ای گفت «معیار ما، اندازهٔ شلوار مردم نیست، خانم. طبق مقرّرات بچه‌های کمتر از پانزده سال را راه نمی‌دهیم.» در همان حال به بازیگری با صورت دو تیغه لبخندی زد و گفت «یک دقیقه بفرمایید بنشینید. در خدمتتان خواهم بود...»

زن آشوب‌طلب فریاد زد «ببین. همین الآن سه پسر کمتر از پانزده سال را با شلوار بلند گذاشته‌ای بروند تو. من از دستت شکایت می‌کنم.»

فیلیپ پاسخ داد «خانم، آنها سه مرد کوتوله اهل کوستروما[1] بودند.»

سکوت مطلق برقرار شد. صورت خانم وارفت و فیلیپ لبخندی زد که او را به لرزه انداخت. آدمهای پشت پیشخوان سُقلمه‌ای به هم زدند و از روی بدجنسی خندیدند.

بازیگری رنگ‌پریده با چشمانی که غبار غم بر آن نشسته بود، ناگهان

1. Kostroma

یکوری روی پیشخوان خم شد و زیر لب گفت «میگرن کشنده...»

فیلیپ بی‌آنکه روبگرداند، دست دراز کرد و از گنجهٔ دیواری پشت سر بستهٔ کوچکی بیرون آورد و به بیمار داد و گفت «با کمی آب بخورش... بله خانم...»

زن گریه می‌کرد. کلاهش سُر خورده و کج شده بود. بسیار آشفته بود و بینی‌اش را با دستمال کثیفی پاک می‌کرد. ظاهراً او هم دیروز برای نمایشنامهٔ دون کارلوس بلیت خریده و در کیفش گذاشته بود. منتها پس از رسیدن به خانه، می‌بیند کیفش هم گمشده. در کیفش صد و هفتاد روبل، پودر صورت و دستمال بود. فیلیپ باوقار و جدی گفت «چه بد! باید پولتان را در بانک نگه دارید، نه در کیفتان.»

زن که از بی‌اعتنایی فیلیپ به این مصیبت، یکه خورده بود، چپ چپ نگاهش کرد. فیلیپ بی‌درنگ کشویی را که غژغژ می‌کرد بیرون کشید و لحظه‌ای بعد کیفی چروک‌شده با صدفی فلزی که زنگی رو به زردی داشت، در دستهای زن بود. زن زیر لب تشکر کرد.

باکوالین اعلام کرد «فیلیپ فیلیپوویچ، جسد را آوردند.»

بی‌درنگ چراغ خاموش و کشوهای میز با غژغژ بسته شد. فیلیپ پالتویش را پوشید و از میان جمعیت راهی باز کرد و بیرون رفت. انگار که سحرم کرده باشد، دنبالش افتادم. در پاگرد پله‌ها سرم به دیوار خورد و ناگهان خود را در حیاط یافتم. بیرون درِ دفتر، کامیونی ایستاده بود و یک مأمور آتش نشانی که چشمان بسته‌اش رو به آسمان پاییزی بود، پیچیده لای پارچهٔ سرخی در آن قرار داشت. کلاه آهنی زیر پایش برق می‌زد و دور سرش را با شاخه‌های صنوبر تزیین کرده بودند، فیلیپ بدون کلاه و با چهره‌ای گرفته کنار کامیون ایستاد و آرام دستوراتی به

کاسکف[1]، بالوالین و کلیوکوین[2] داد. کامیون بوقی زد و به طرف خیابان راه افتاد. ناگهان صدای چند ترومبون برخاست. رهگذران گیج و سر در گم ایستادند. کامیون هم ایستاد. مرد ریشویی روی پله‌های تئاتر دیده می‌شد که چوب رهبر ارکستر را حرکت می‌داد. گروه کوچکی با سازهای بادی برنجی براق در اطاعت از او موزیک گوشخراشی سر دادند. موزیک همان‌گونه که یکباره شروع شده بود، ناگهان قطع شد. ترومپتهای طلایی و ریش نوک تیز رهبر در بالای پله‌ها ناپدید شد. کاسکُف پرید روی کامیون. سه مأمور آتش نشانی کنار تابوت در جای خود قرار گرفتند. با اشارهٔ وداع از سوی فیلیپ کامیون راهی مراسم خاکسپاری شد و وی به دفتر برگشت.

زندگی در شهرهای بزرگ همیشه موّاج است؛ و فراز و فرود دارد. موج مراجعین فیلیپ نیز،گاه بی‌هیچ دلیل خاصی پس می‌نشست و اینجا بود که فیلیپ به خود اجازه می‌داد لحظه‌ای به صندلی راحتی تکیه دهد و شوخی و استراحت کند.

بازیگری از تئاتر دیگر گفت «مرا فرستاده‌اند که شما را ببینم.»

«عجب تحفه‌ای انتخاب کرده‌اند.» با گفتن این جمله لبهایش به لبخندی، گرد و قلنبه شد. (خنده در چشمهایش، اصلاً پیدا نبود.)

از در اتاق فیلیپ زنی بسیار زیبا با پالتویی، فوق‌العاده خوش دوخت و خزی قهوه‌ای رنگ از پوست روباه بر شانه‌ها وارد شد. فیلیپ لبخندی حاکی از خوشامدگویی زد و با صدای بلندی گفت «Bonjour missy![3]»

خانم در پاسخ لبخندی زد. پشت سر خانم، پسرک هفت ساله‌ای با

---

1. Kuskov 2. Klyukvin

۳. سلام، خانم!

لباس ملوانان و نگاهی مغرور، با صورتی که شکلات کثیفش کرده بود و سه جای خراش زیر چشمها، وارد دفتر شد. پسر پی در پی سکسکه می‌کرد و پشت سرش زنی تُپل و نگران قدم برمی داشت.

زن تُپل با لهجهٔ آلمانی گفت «یواش آلیوشا!»

فیلیپ گفت «سلام جوان!» و دستش را به سوی او دراز کرد.

آمالیا ایوانوونا[1] نجوا کرد «آرام بگیر، آلیوشا!»

پسرک که مشتش را به علامت تهدید به سوی زن تپل تکان می‌داد، به آرامی گفت «آمالیا ایوانوونا!»

آمالیا ایوانوونا به نرمی گفت «آرام، آلیوشا.»

فیلیپ پرسید «زیر چشمت چه شده؟»

پسر در میان سکسکه نجوا کنان گفت «با جرج دعوام شد.»

آمالیا ایوانوونا بی‌اختیار، همان جمله‌ای را که مدام می‌گفت برلب آورد: «آرام، آلیوشا.»

فیلیپ با صدای کلفتی گفت «C'est dommage![2]» و شکلاتی از کشو میزی بیرون کشید. آمالیا ایوانوونا با کمرویی پچ پچ کرد «آلیوشا، شما امروز چهارده تا خورده‌ای.»

پسرک به تصور اینکه آهسته حرف می‌زند، جیغ کشید «دروغ نگو، آمالیا ایوانوونا!»

«آرام، آلیوشا!»

خانم با صدای بلندی گفت «فیلی، پاک فراموشم کرده‌ای. عجب آدمی هستی!» فیلیپ فریاد زد «Non'madame'... Mais les affaires[3].»

خانم با خنده‌ای سکته‌دار دستکش خود را روی دست فیلیپ زد و

---

1. Amolia Ivanovna

۲. چه بد!

۳. نه خانم... اما امروز گرفتار بودم.

انگار فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد، گفت «می‌دانم چه کنم! 'داریا'[1]ی ما امروز چند تایی پیراشکی پخته، بیا و شام را با ما بخور.»

فیلیپ گفت «Avec plaisire![2]» و به افتخار خانم چراغهای چشمان خرس را روشن کرد.

زن فریاد زد «چه‌قدر مرا ترساندی، فیلیپ! عجب آدمی هستی!»

آمالیا ایوانوونا با هیجانی ساختگی گفت «آلیوشا، نگاه کن! درست مثل یک خرس واقعی است!»

«بگذارید بروم جلو.» پسر پس از این حرف به سوی پیشخوان راه باز کرد.

«آرام، آلیوشا!...»

خانم گویی ناگهان فکری به ذهنش رسیده باشد، گفت «آرگونین[3] را هم با خودت بیاور. Il joue[4].»

خانم پشت به آمالیا ایوانوونا کرد و گفت «خوب او می‌تواند بعد از نمایش بیاید. Je transporta lui[5].»

«بسیار خوب عزیزم، پس قرار ما این شد. آره، فیلیپ عزیز، خواهش دیگری هم از تو دارم. می‌توانی برای خانم مسنی بلیت دون کارلوس را بگیری، هان؟ لژ بهتر است. می‌توانی، عزیزم؟» فیلیپ که با چشمان هوشیار نگاهش می‌کرد، گفت «خیاطتان؟»

خانم به صدای بلندی گفت «عجب جانوری هستی! چرا فکر می‌کنی او خیاط من است؟ بیوهٔ یک پروفسور است و حالا...»

فیلیپ انگار که در خواب حرف می‌زند گفت «خیاط است.» و بعد

---

1. Darya

۲. با کمال میل!

3. Argunin

۴. بازی می‌کند.

۵. من می‌آورمش.

در دفترش نوشت «بیه‌لوشوی[1].» می. پشت دی. دایره. سیزدهم.»

خانم که لُپهایش گل انداخته بود، گفت «اسمش را از کجا حدس زدی؟»

باکوالین داد زد «فیلیپ فیلیپوویچ! مدیر شما را پشت تلفن می‌خواهد.»

«آمدم.»

خانم گفت «تا تو حرفت را بزنی، من هم تلفنی به شوهرم بزنم.»

همین‌که فیلیپ از اتاق بیرون رفت، خانم گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت. «دفتر مدیر، لطفاً. چطوری، عزیزم؟ ببین از فیلیپ خواستم امشب شام بیاید پیش ما و پیراشکی بخورد. خوب، باشد. می‌توانی یک ساعت چرت بزنی. راستی آرگونین را هم دعوت کرده‌ام... اینجا نمی‌توانم صحبتش را بکنم... خداحافظ، عزیزم... چرا نگرانی؟ می‌بوسمت.»

به پشتی پیچازی کاناپه تکیه دادم، چشمانم را بستم و به رؤیا فرو رفتم: چه دنیایی... دنیای آرامش و لذت... آپارتمان زن ناشناس را در نظر آوردم. نمی‌دانم چرا فکر کردم باید آپارتمان بزرگ باشد. عکس قاب طلایی در سرسرا روی دیوار آویزان بود، کفپوش چوبی می‌درخشید و در اتاق پذیرایی پیانویی بزرگ و فرشی بود...

ناگهان ناله‌ای خفه با قاروقور شکم رؤیایم را گستاخانه در هم شکست. چشم گشودم.

پسرک پریده رنگ با چشمانی که در حدقه می‌چرخید روی کاناپه نشسته و پاهای گشوده‌اش آویزان بود. خانم و آمالیا ایوانوونا رویش خم شده بودند. رنگ از رخسار خانم پریده بود.

---

1. Byeloshvei

خانم فریاد زد «آلیوشا! چه شده؟»

آمالیا ایوانوونا با صدای بلندی گفت «آرام، آلیوشا! چه‌ات شده؟»

پسرک با صدایی زیر و ضعیف نفسش را محکم بیرون داد و رنگش بیشتر پرید.

خانم جیغ کشید «آه خدایا!»

چند دقیقه بعد، تاکسی روبازی که باکوالین روی رکابش ایستاده بود، به حیاط آمد.

دهان بچه را با دستمال پاک کردند و او را از دفتر بیرون بردند.

آه، چه دنیای پُرشکوهی بود دفتر! فیلیپ، خداحافظ! من به زودی برای همیشه خواهم رفت. گاهی مرا یاد کن!

۱۲. سیوتسف وراژک

نفهمیدم، من و توروپتسکایا کی کار ماشین را تمام کردیم. وقت فکر کردنش را هم نداشتم. بعد چه می‌شود؟ اما سرنوشت حرکت بعدی را تعیین کرد.

کلیولوین نامه‌ای برایم آورد:

لئونتی سرگیه‌ویچ عزیز...

(خدا می‌داند چرا فکر کرده است اسم من لئونتی سرگیه‌ویچ است، شاید برای اینکه تلفظش از سرگئی لئونتیه‌ویچ آسانتر است. به هر حال چه اهمیتی دارد؟)

...باید نمایشنامه‌تان را برای ایوان واسیلیه‌ویچ بخوانید.

روز دوشنبه سیزدهم، ساعت دوازده ظهر به سیوتسف وراژک[1] مراجعه کنید.

ارادتمند شما

توماس استریژ

از اهمیت استثنایی این نامه، لرزه براندامم افتاد. تصمیم گرفتم کت و شلوار خاکستری و پیراهن یقه آهاری تنم کنم و کراوات فیروزه‌ای

1. Sivtsev Vrazhek

بزنم. در موردکت و شلوار مشکلی نداشتم، چون تنها لباس مناسبی که داشتم خاکستری بود. باید مؤدبانه و با عزت نفس با او برخورد می‌کردم، و زبانم لال، یک ذرّه هم اثری از چاپلوسی نشان نمی‌دادم. تا آنجاکه یادم می‌آید روز سیزدهم، فردای همان روزی بود که صبحش بمباردف را در تئاتر دیده بودم. پندهای او بیش از اندازه کنجکاوم کرده بود.

بمباردف گفت «از جلو خانه‌ای بزرگ و خاکستری رد می‌شوی، دست چپ به بن‌بستی می‌پیچی. از آنجا می‌توانی راحت پیدایش کنی. درهای آهنی و ردیفی درخت جلو خانه. ورودی از خیابان نیست. پس باید دور بزنی و از حیاط وارد خانه شوی. آنجا مرد پوستین پوشی را می‌بینی که خواهد پرسید: چه می‌خواهید؟ و تو فقط باید دو کلمه جواب بدهی: وعدهٔ ملاقات.»

گفتم «این کلمهٔ رمز است؟ اگر مرد آنجا نبود؟ چه؟»

بمباردف به سردی ادامه داد «حتماً خواهد بود. در گوشهٔ رو به روی مرد پوستین پوش اتومبیلی را می‌بینی که روی جک است و چرخهایش را در آورده‌اند. کنار اتومبیل سطلی است و مردی اتومبیل را می‌شوید.»

با تعّجب پرسیدم «شما امروز آنجا بودید؟»

«من ماه پیش آنجا بودم.»

«پس، از کجا می‌دانید مردی آنجاست و اتومبیل می‌شوید؟»

«چون او هر روز چرخهایش را در می‌آورد و اتومبیل را می‌شوید.»

«پس ایوان واسیلیه‌ویچ به آن احتیاج پیدا نمی‌کند؟»

«او هرگز سوارش نمی‌شود.»

«چرا؟»

«می‌خواهد با آن کجا برود؟»

«خوب، مثلاً به تئاتر.»

«ایوان واسیلیه‌ویچ سالی دو بار برای تمرین نهایی به آنجا می‌رود که برای آن هم کالسکهٔ درایکین[1] را کرایه می‌کند.»

«عجب! او که اتومبیل دارد. چرا کالسکه کرایه می‌کند؟»

«اگر راننده پشت فرمان سکته کند و اتومبیل برود توی ویترین یک مغازه چی؟»

«خوب، اگر اسب، رم کند چی؟»

«اسب درایکین هیچ وقت رم نمی‌کند، چون همیشه یورتمه می‌رود. رو به روی مرد سطل به دست، دری هست. می‌روی تو و از پله‌های چوبی، می‌روی بالا. بعد دری هست. باز می‌روی تو. آنجا مجسمه‌ای سیاه و نیمتنه از آستروفسکی را می‌بینی. رو به روی مجسمه، دو سه ستون کوچک سفید و بخاری سیاهِ سیاه است. مردی با چکمه‌های نمدپوش کنار بخاری چمباتمه زده و سیگار می‌کشد.»

خنده سر دادم «مطمئنی آن مرد در همین حال آنجا خواهد بود؟»

بمباردف با چهره‌ای جدی و لحنی خشک گفت «کاملاً.»

«اگر ببینم اینها همه درست است، چه جالب می‌شود!»

«امتحان کن و ببین. با نگرانی خواهد پرسید: کجا می‌روید؟ و تو پاسخ می‌دهی...»

«وعدهٔ ملاقات؟»

«هوم... بعد، او خواهد گفت: لطفاً پالتویتان را اینجا درآورید. خود را در سالنی خواهی دید. پرستاری از تو خواهد پرسید: برای چه آمده‌ای؟ و تو جواب خواهی داد...»

سری جنباندم.

---

1. Drykin

«ایوان واسیلیه‌ویچ، اوّل از اسم و رسم پدرت می‌پرسد. پدرت چکاره بود؟»

«معاون استاندار.»

بمباردف اخم کرد.

«اِ... نه. این زیاد خوب نیست. نه، نه. بگو کارمند بانک بوده.»

«از این کار اصلاً خوشم نمی‌آید. چرا باید، در اولین دیدار دروغ ببافم؟»

«چون، ممکن است آشفته‌حال شود.»

فقط پلک زدم.

«... اما برای تو فرقی ندارد که بگویی کارمند بانک یا یک همچون چیزهایی بوده... بعد نظرت را در بارهٔ 'هومئوپاتی'[1] خواهد پرسید و تو خواهی گفت که پارسال ناراحتی معده‌ات را با این روش معالجه کرده‌ای و نتیجه خوبی هم گرفتی.»

در همین لحظه زنگی زده شد. بمباردف می‌باید برای تمرین می‌رفت. بنابراین بقیّهٔ دستوراتش را تند و تند و خلاصه داد «میشا پانین را نمی‌شناسی. در مسکو به دنیا آمده‌ای. و اگر حال توماس استریژ را پرسید، باید بگویی که از او خوشت نمی‌آید. هر چه دربارهٔ نمایشنامه‌ات گفت، اعتراض نکن. آن تکهٔ تیراندازی را در پردهٔ سوم برایش نخوان...»

«چطور خودکشی شخصیت اصلی نمایش را برایش نخوانم؟»

زنگ دوباره به صدا درآمد. بمباردف به سالنی نیمه تاریک دوید. صدای فریاد خفه‌اش را از دور شنیدم: «صحنهٔ تیراندازی را نخوان! سرما هم نخورده‌ای!»

---

1. Homeopathy

هنوز از دستورهای گیج کنندهٔ بمباردف منگ بودم، که یک دقیقه مانده به ظهر به بن بست سیوتسف وراژک پیچیدم. مرد پوستین پوش در حیاط نبود، اما به جای او زنی روستایی با چارقد ایستاده بود.

با نگاه مظنون زل زد و پرسید: چه‌کار دارید؟ دو کلمهٔ «وعدهٔ ملاقات» کاملاً قانعش کرد و من به حیاط پیچیدم. دقیقاً در همان جایی که بمباردف گفته بود اتومبیلی قهوه‌ای، اما روی چرخهایش، قرار داشت. مردی بدنهٔ اتومبیل را با لته‌ای پاک می‌کرد. کنار اتومبیل سطلی و بُطری پُری بود.

به دنبال نشانیهای بمباردف به مجسمهٔ نیمتنهٔ آستروفسکی رسیدم. گرچه چند کندهٔ غان بازیگوشانه در بخاری می‌سوخت، اما کسی کنار آن، چمباتمه ننشسته بود. پیش از اینکه وقت خندیدن پیدا کنم، پیرمردِ ریزنقشی را دیدم که از در بلوط کهنه و مات جلا خورده وارد شد. بیلچه‌ای در دست داشت و چکمه‌های نمد پوش وصله‌دار پایش بود. چشمش که به من افتاد، یکه خورد و پلک زد.

«کاری داشتید، همشهری؟»

قدرت عبارت جادویی را نشانش دادم و گفتم «وعدهٔ ملاقات.»

چهرهٔ پیرمرد ریزنقش روشن شد و با بیلچه‌اش اشاره به در دیگری کرد که چراغی قدیمی از سقفش آویزان بود. کتم را درآوردم، دستنوشته‌ام را زدم زیر بغل و در زدم. بی‌درنگ صدای باز شدن زنجیر قفل در شنیده شد و بعد کلیدی در قفل چرخید و زنی با لباس پرستاران نگاهی به بیرون انداخت.

«چه‌کار دارید؟»

«وعدهٔ ملاقات.»

زن، کنار رفت و با نگاهی جستجوگر مرا به درون اتاق، راهنمایی کرد.

پرسید «بیرون سرد است؟»

گفتم «نه، نه، هوا خوب است. گرمایی غافلگیرانه دارد.»

«سرما که نخورده‌اید؟»

یکه خوردم و یاد حرف بمباردف افتادم.

«نخیر.»

زن با لحنی جدی گفت «آن در را بزنید و بروید تو.» و بعد ناپدید شد. پیش از اینکه در تیره‌ای را بزنم که چهارچوب فلزی داشت، نگاهی به دور و برم انداختم. اجاقی سفید، چند گنجهٔ عظیم. بوی نعنا و گیاه معطر دیگری همه جا پیچیده و سکوت مطلق حکمفرما بود. ناگهان این سکوت را زنگ ساعت درهم شکست. ساعت دوازده بار نواخت و بعد پرنده‌ای از قفسکِ بالای ساعت، سر بیرون آورد و پس از چند بار کوکو گفتن، رفت تو.

در زدم، بعد حلقهٔ بزرگ و سنگین روی آن را گرفتم و فشار دادم. در به روی اتاقی روشن و بزرگ باز شد.

چنان هیجانزده بودم که غیر از کاناپه‌ای که ایوان واسیلیه‌ویچ روی آن نشسته بود چیزی ندیدم. با عکسش مو نمی‌زد، فقط اندکی سرزنده‌تر و جوانتر به نظر می‌رسید. سبیل سیاه او که فقط دو سه تار خاکستری داشت، آراسته و زیبا بود. عینکی پنسی با زنجیری طلایی روی سینه‌اش آویزان بود. ایوان واسیلیه‌ویچ با لبخند مسحورکننده‌اش مرا به حیرت انداخت.

با صدایی که مختصر ته گلویی بود گفت: «خوشوقتم. بفرمایید بنشینید.» روی مبلی نشستم.

ایوان واسیلیه‌ویچ با نگاهی دوستانه پرسید «نام کوچک و نام پدری‌تان چیست؟»

«سرگئی لئونتیه‌ویچ.»

«چه عالی! خوب، حالتان چطور است. سرگئی پافنوتیه‌ویچ؟[1]»
همچنان که نگاه جذاب و نگران ایوان واسیلیه‌ویچ روی صورتم بود، با انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت. روی میز، ته مداد و لیوانی آب بود که به علت نامعلومی رویش برگی کاغذ گذاشته بودند.

«حالم خوب است. ممنون.»

«سرما که نخورده‌اید؟»

«نه.»

«ایوان واسیلیه‌ویچ صدایی ناله مانند درآورد و گفت «حال پدر نازنینتان چطور است؟»

«پدرم مرده است.»

«چه بد شد. کی فوت شدند. چه کسی معالجه‌اش می‌کرد؟»

«درست یادم نمی‌آید. اما پروفسوری بود... گمانم پروفسور یانکوفسکی[2].»

ایوان واسیلیه‌ویچ حرفم را قطع کرد «فایده‌ای ندارد. باید می‌رفت پیش پروفسور پلتوشکف[3]. حتماً خوب می‌شد.»

عبارتی گفتم که تأسفم را به سبب اینکه پدرم پیش پلتوشکف نرفته بود می‌رساند.

ایوان واسیلیه‌ویچ ادامه داد «تازه، بهتر از آن می‌شد که... چیز... درمان به مثل کند. اصلاً کار «هومیوپاتی» فوق العاده است...» نگاه کوتاه و گذرایی به عینکش انداخت و بعد پرسید «شما به درمان به مثل اعتقاد دارید؟»

با خود گفتم: بمبارد فا! عجب نابغه‌ای هستی! و بعد، بفهمی نفهمی

---

1. Sergei Paphnutyevich
2. Yankovsky
3. Pletushkov

گفتم «البته، از طرفی... من خودم شخصاً... گرچه بسیاری قبولش ندارند...»

«اشتباه می‌کنند! پانزده قطره، و دیگر، درد می‌رود پی کارش.» نالهٔ دیگری کرد و ادامه داد «پدرتان چکاره بود سرگئی پانفیلیچ[1]؟»

به نرمی گفتم «سرگئی لئونتیه‌ویچ.»

با صدای بلندی گفت «خیلی معذرت می‌خواهم! خوب، چکاره بوده؟»

عهد کردم که دروغ نگویم و گفتم «خدمت اجتماعی خود را با شغل معاون استاندار به پایان رساند.»

این جمله، لبخند را از صورت ایوان واسیلیه‌ویچ زدود.

با دلواپسی گفت «آهان... آهان... آهان.» بعد ساکت شد و روی میز ضرب گرفت و گفت «بسیار خوب، شروع کنیم؟»

نوشته‌ام را گشودم، سرفه‌ای کردم، ضعفی به جانم افتاد، بار دیگر سرفه‌ای کردم و خواندم. عنوان را خواندم و بعد سیاهه دراز شخصیتها را و بعد دستورهای پردهٔ اوّل را «نور در فاصله‌ای دور، حیاطی پوشیده از برف، در کنار خانه‌ای. صدای آهنگ فاوست که با پیانو نواخته می‌شود از آن خانه به گوش می‌رسد...»

تا حال شده که نمایشنامه‌ای را تنها برای یک نفر بخوانید؟ مطمئن باشید که کار بسیار سختی است. گهگاه نگاهی به ایوان واسیلیه‌ویچ می‌انداختم و پیشانیم را با دستمال پاک می‌کردم. ایوان واسیلیه‌ویچ کاملاً بی‌حرکت نشسته و از پشت عینک، نگاه ثابتش را به من دوخته بود. در پردهٔ اوّل جای خنده‌دار کم نبود، با این حال، او حتی لبخند هم نمی‌زد و همین آشفته‌ام می‌کرد. بازیگران هنگام شنیدن نمایشنامه‌ام

---

1. Panphilych

بسیار خندیده بودند و حتی یکیشان از شدت خنده اشک به چشمانش آمده بود. اما ایوان واسیلیه‌ویچ نه تنها نمی‌خندید، بلکه از ناله هم دست کشیده بود. هربار که سر برمی‌داشتم، همان صحنه را می‌دیدم. عینک پنسی، و پشت آن، نگاه ثابت او بی‌آنکه پلکی بزند. اینجا بود که فکر کردم، اصلاً نوشته‌ام خنده‌دار نیست. به پایان پردهٔ اوّل رسیدم و پردهٔ دوم را شروع کردم. در آن سکوت، صدای یکنواخت من مثل صدای خادم کلیسا بود که بالای سر مرده‌ای دعا بخواند.

بکباره پکر شدم و هوس کردم که نسخهٔ قطور ماشین‌شده را ببندم. حس کردم که ایوان واسیلیه‌ویچ در دل می‌گوید: کی تمام خواهد شد؟ صدایم خشن شد و گهگاه با سرفه‌ای گلویم را صاف می‌کردم. نخست با صدای زیر می‌خواندم و سپس با صدای بم. دوبار هم صدایم به‌صورت جیغ نامنتظر در آمد، اما هیچ کدام لبخندی بر چهرهٔ ما دو تن ننشاند.

با حضور ناگهانی زنی سفید پوش، خیالم اندکی آسوده شد. زنی آرام وارد شد و ایوان واسیلیه‌ویچ به تندی نگاهی به ساعتش انداخت. زن لیوانی به دست ایوان واسیلیه‌ویچ داد. او دارویش را خورد و بعد، از لیوانی که رویش کاغذ گذاشته بود آب نوشید و نگاه دیگری به ساعتش انداخت. زن به رسم قدیمی روسی، تعظیمی کرد و با غرور از اتاق بیرون رفت. ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «ادامه بدهید.» و من بار دیگر شروع به خواندن کردم. صدای فاخته‌ای از دوردست می‌آمد، بعد، از پشت پاراوان تلفنی زنگ زد.

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «معذرت می‌خواهم، از اداره برای کاری بسیار مهم زنگ زده‌اند.» صدایش از پشت پاراوان شنیده می‌شد «بله... آهان... خو... ب... باز هم کار همان گروه است. دستور می‌دهم موضوع را آفتابی نکنید. امشب، مرد قابل اعتمادی می‌آید اینجا و نقشه‌ای

می‌کشیم...»

ایوان واسیلیه‌ویچ برگشت و ما به پایان صحنهٔ پنج رسیدیم. در آغاز صحنهٔ شش بودیم که اتفاق بسیار عجیبی رخ داد. جایی دری به هم خورد و صدای گریهٔ بلند و ساختگی زنی را شنیدم. بعد ناگهان در اتاق ما، نه آن دری که من وارد شده بودم، بلکه دری که به اتاقهای اندرون مربوط می‌شد، باز شد؛ و گربهٔ چاقی با حالتی بسیار وحشتزده دوید تو. مثل برق از کنارم رد شد و به پردهٔ توری ابریشمی پنجه انداخت و از آن بالا رفت. توری تاب سنگینی او را نداشت و پاره شد. گربه که توری را همچنان پاره پوره می‌کرد به بالا رفتن ادامه داد و از آنجا با نگاهی وحشتزده دوروبرش را پایید. همین‌که لودمیلا سیلوستروونا پریاخینا در آستانهٔ در پدیدار شد، عینک از دست ایوان واسیلیه‌ویچ افتاد. آمدنش سبب شد که گربه بالاتر برود، اما سقف مانع بود. گربه از روی قرنیزِ صاف سُر خورد و افتاد و با وحشت از پرده آویزان شد.

پریاخینا با چشمانی بسته تو آمد. دستمال خیس و مچاله‌ای را روی پیشانیش فشار می‌داد و دستمال تور دیگری هم که خشک و تمیز بود به دست دیگر داشت. دوید وسط اتاق و به زانو افتاد. سر به زیر انداخت و چون شکست‌خوردگان که شمشیرشان را به فاتح تسلیم می‌کنند، دستهایش را پیش آورد و گریه کنان گفت «تا شما، استاد، از من حمایت نکنید، از اینجا تکان نخواهم خورد. پلیکان خائن است. خدا می‌داند که خائن است!»

درست در همین لحظه، صدای جر خوردن توری بلند شد و پرده نیم متر دیگر پاره شد.

ناگهان ایوان واسیلیه‌ویچ جیغ نومیدانه‌ای کشید «پیشته! برو بیرون.» و دستهایش را به هم کوبید. گربه از پرده پایین آمد و آن را یکسره درید و بعد از اتاق بیرون جست.

پریاخینا با صدای بلندی هق‌هق کرد و با دو دست چشمهایش را پوشاند و با گریه گفت «چه می‌شنوم؟ گوشهایم درست می‌شنود؟ آیا استاد و سرورم مرا از اتاقش بیرون می‌کند؟ ای خدا! ای خدا، تو شاهد باش!»

ایوان واسیلیه‌ویچ با دستپاچگی گفت «دوروبرت را نگاه کن، لودمیلا سیلوستروونا!»

خانم مسنی در آستانهٔ در پدیدار شد و با صدای بلندی گفت «بیا اینجا، عزیزم. غریبه توی اتاق است!»

لودمیلا سیلوستروونا چشمهایش را باز کرد و مرا با لباس خاکستری روی مبلی به‌رنگ لباسم دید. چشمانش از دیدن من گشاد شد و دریافتم اشکش بی‌درنگ خشکید. بلافاصله از جا پرید و زیر لب گفت: «خدایا!...» و بیرون دوید. خانم مسن هم با او بیرون رفت و در بسته شد.

من و ایوان واسیلیه‌ویچ در سکوت نشستیم. پس از مکثی طولانی با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و گفت «خوب، چطور بود؟» و با خستگی ادامه داد «پرده به کلّی از بین رفت.»

باز هم سکوت.

ایوان واسیلیه‌ویچ ناله‌ای کرد و پرسید «حتماً این صحنه شما را به تعجب انداخت.»

من هم ناله‌ای کردم و در صندلی جا به جا شدم. مانده بودم که چه بگویم. در واقع از آن صحنه هیچ تعجب نکرده بودم. خوب می‌فهمیدم که این صحنه دنبالهٔ همانی است که در اتاق رختکن اتفاق افتاده بود و پریاخیناکه گفته بود خود را به پای ایوان واسیلیه‌ویچ می‌اندازد، اکنون به قولش وفا می‌کرد.

ناگهان ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «سرگرم تمرین بودیم. حتماً خیال

کردید که رسوایی در میان است، نه؟»

من که می‌کوشیدم چیزی بروز ندهم، گفتم «جالب است!»

«گاه خوشمان می‌آید با صحنه‌های کوچکی مثل این، خاطرات را زنده کنیم... اِ... اِ این تمرینها خیلی مهم است... نباید چیزهایی را که دربارهٔ پلیکان گفت باور کنید. پلیکان مردی بسیار مفید و خبره است!» ایوان واسیلیه‌ویچ نگاه غمباری به پرده انداخت و گفت «خوب، ادامه بدهیم!»

نتوانستیم ادامه دهیم، چون همان خانم مُسن دوباره آمد تو.

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت: «عمه‌ام ناستازیا ایوانوونا[1].»

تعظیمی کردم. خانم پیر جذاب، نگاه گرمی به من انداخت و نشست. پرسید «خوب حالتان چطور است؟»

تعظیم دیگری کردم و پاسخ دادم «خیلی متشکرم. حالم خوب است.»

بار دیگر سکوت برقرار شد و در این میان ایوان واسیلیه‌ویچ و عمه‌اش هر دو به پرده چشم دوختند و نگاه تلخی رد و بدل کردند.

«چه عجب که به دیدن ایوان واسیلیه‌ویچ آمده‌اید؟»

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «لئونتی سرگیه‌ویچ نمایشنامه‌ای با خودش آورده.»

پیرزن که اندوهبار به من زل زده بود، پرسید «کدام نمایشنامه؟»

«نمایشنامه را خود لئونتی سرگیه‌ویچ نوشته.»

ناستازیا ایوانوونا با اشتیاق پرسید «برای چه؟»

«منظورتان از برای چه، چیست؟»

«این همه نمایشنامه بس نیست؟» لحن ناستازیا ایوانوونا اندکی

---

1. Nastasya Ivanovna

ملامتبار بود. «نمایشنامه‌های خوب و زیادی وجود دارد. اگر بخواهید همه را اجرا کنید، تا بیست سال دیگر هم تمام بشو نیست. چرا می‌خواهید بنویسید؟ باید کار دشواری باشد!»

به قدری قانع‌کننده حرف می‌زد که نتوانستم جوابی بدهم اما ایوان واسیلیه‌ویچ با انگشتانش ضرب گرفت و گفت «لئونتی لئونتیه‌ویچ نمایشنامهٔ نویی نوشته!»

این حرف، خانم پیر را ناراحت کرد، گفت «ما که نمی‌خواهیم به حکومت حمله کنیم!»

در تأیید حرفش گفتم «هیچ کس نمی‌خواهد.»

ناستازیا ایوانوونا با شرم و دستپاچگی پرسید «از ثمرات روشنفکری[1] خوشتان نیامد؟ چه نمایشنامهٔ قشنگی!... لودمیلای عزیزم هم در آن بازی می‌کند...» آهی کشید و بلند شد.

«لطفاً سلام مرا به پدرتان برسانید.»

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «پدر سرگئی سرگیه‌ویچ فوت کرده است.»

خانم پیر مؤدبانه گفت «خدا رحمتش کند. حتماً نمی‌دانست شما نمایشنامه می‌نویسید، درست است؟ راستی چرا مرد؟»

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «پیش دکتر عوضی بردندش. لئونتی پافنوتیوویچ همهٔ داستان غم انگیزش را به من گفته.»

ناستازیا ایوانوونا گفت «متوجه نام کوچکتان نشدم. یک دفعه لئونتی است، دفعه دیگر سرگئی! این روزها نام کوچک را هم می‌شود عوض کرد؟ یکی از بستگانم نام خانوادگیش را تغییر داده و حالا دیگر نمی‌شناسمش!»

با صدای خشکی گفتم «من سرگئی لئونتیه‌ویچ هستم.»

---

1. *The Fruits of Enlightenment*

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «یک دنیا عذر می‌خواهم! تقصیر من است!»

خانم پیر گفت «خوب، مزاحمتان نمی‌شوم.»

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «این گربه را باید ادب کرد، گربه که نیست، راهزن است.» و سربسته افزود «از دست هزار جور راهزن در عذابیم. آن‌قدر در عذابیم که نمی‌دانیم چه کنیم!»

در گرگ و میش غروب بود که فاجعه اتفاق افتاد. گرم خواندن بودم «باختین (به پتروف): خدا نگهدار. به زودی تو هم دنبال من خواهی آمد...

پتروف: چه می‌کنی؟

باختین تیری به شقیقه خود شلیک می‌کند و می‌افتد. صدای آکاردِئُون از دور شنیده می‌شود...»

ایوان واسیلیه‌ویچ با صدای بلندی گفت «اینکه اصلاً خوب نیست! چرا این‌طور نوشته‌ای؟ بی‌معطلی باید خطش بزنی. آخر چرا باید تیراندازی شود؟»

با سرفه‌ای جواب دادم «اما باید با خودکشی بمیرد.»

«بسیار خوب. بگذار بمیرد. بگذار خودش را با خنجر بکشد.»

«اما ببینید، ماجرا در جنگهای داخلی اتفاق می‌افتد... آن روزها دیگر کسی از خنجر استفاده نمی‌کرد...»

ایوان واسیلیه‌ویچ اعتراض کرد. «نه، استفاده می‌کرد. من از چیز شنیدم... کی بود؟... یادم رفته... از چیز استفاده می‌کردند... باید تیراندازی را خط بزنی!»

چند لحظه از اینکه چنین اشتباه وحشتناکی مرتکب شده بودم سکوت کردم و بعد ادامه دادم «... صدای آکاردِئُون و تیراندازی‌های مقطع شنیده می‌شود. مردی تفنگ به دست روی پل پدیدار می‌شود. ماه...»

ایوان واسیلیه‌ویچ فریاد زد «خدایا! باز هم تیراندازی! چه فاجعه‌ای! ببین لئو... ببین باید آن صحنه را حذف کنی. زائد است.»

سعی کردم تا جایی که ممکن است آرام باشم. گفتم «فکر می‌کردم این صحنهٔ اصلی است... می‌دانید در این صحنه...»

ایوان واسیلیه‌ویچ حرفم را برید «پاک در اشتباهید! این صحنه اصلی که نیست، هیچ، زائد است. چرا؟ این شخصیت شما... اسمش چیست؟»

«باختین.»

«آهان، بله... بله بیرون از صحنه خودش را با خنجر می‌کشد.» در اینجا ایوان واسیلیه‌ویچ به سویی نامشخص دست تکان داد. «بعد یکی می‌آید و به مادرش می‌گوید: باختیف[1] خودش را با خنجر کشته است!»

سردرگم به لیوان سرپوشیده خیره شدم و گفتم «اما در نمایشنامه که مادری در کار نیست.»

«پس باید باشد! باید بنویسی. مشکل نیست. شاید اوّل مشکل به نظر برسد که مادری در کار نیست و ناگهان می‌آید وسط. اما این توهّم است، موضوع خیلی ساده است. پیرزنی در خانه هق هق می‌کند و مردی که خبر را می‌آورد... می‌توانی اسمش را بگذاری ایوانف[2]...»

«اما قهرمان داستان باختین است: یک تک گویی روی پل دارد... فکر می‌کردم که...»

«باشد. ایوانف می‌تواند تک گویی او را بگوید. تک گوییهای شما خوبند. باید حفظشان کنی. ایوانف می‌تواند بگوید: پتیا خود را خنجر زده و پیش از مردن چنین و چنان گفته... صحنهٔ قدرتمندی ساخته می‌شود.»

---

1. Bakhteyew 2. Ivanov

«اما چطور می‌شود این کار را کرد، ایوان واسیلیه‌ویچ. یک عالمه جمعیت روی پل هست... دو طرف با هم می‌جنگند...»

«خوب بگذار بیرون از صحنه بجنگند. به هیچ وجه نباید دیده شود. برخورد مردم روی صحنه وحشتناک است. شما خوش شانسی، سرگئی لئونتیه‌ویچ...» ایوان واسیلیه‌ویچ برای اولین و آخرین بار اسم مرا درست گفت. «... که مردی به اسم میشا پانین را نمی‌شناسی!» (یخ زدم) «به شما اطمینان می‌دهم که آدم بسیار فوق العاده‌ای است! او را گذاشته‌ایم برای روز مبادا، ناگهان اتفاقی می‌افتد و آن وقت او را می‌اندازیم وسط!... تازگیها نمایشنامهٔ جدیدی برایمان کار کرد و باید بگویم که سودی به حال ما نداشت: نمایشنامهٔ استانکا رازین. یکی از روزهایی که به تئاتر می‌آمدم، همین‌که وارد شدم از فاصله‌ای نه چندان نزدیک، صدای خُرد شدن و سوت و فریاد و فحش و شلیک را شنیدم. پنجره‌ها باز بود. کم مانده بود اسب رم کند و فکر کردم که در تئاتر شورش کرده‌اند. وحشتناک بود! بالاخره معلوم شد که استریژ تمرین می‌کند! به آگوستا آودیونا گفتم: چه کرده‌اید؟ می‌خواهید تیربارانم کنند؟ استریژ تمام تئاتر را با شلیک گذاشته روی سرش و هیچ کس در فکر خطری نیست که تهدیدم می‌کند. مگر نه؟... آگوستا آودیونا که زن تحسین برانگیزی است گفت: اگر دلتان می‌خواهد مرا تنبیه کنید، اما نمی‌توانم با استریژ کار کنم. این مرد برای تئاتر مثل غدّهٔ سرطان شده... اگر شما او را روزی دیدید، پیشنهاد می‌کنم یک فرسخ از او فاصله بگیرید. (دوباره سردم شد) خوب، البته همهٔ این چیزها، زیر سر کسی به نام آریستارخ پلاتونوویچ بود. خدا را شکر که او را هم نمی‌شناسی... و اما برویم سر تیراندازی در نمایشنامهٔ شما! بسیار خوب ادامه بدهیم.»

ادامه دادیم و هوا تاریک شده بود که با صدای خشداری گفتم «پایان.»

بی‌درنگ بیم و نومیدی سراپایم را فراگرفت. حس می‌کردم که خانهٔ کوچکی ساخته‌ام و همین‌که وارد آن شده‌ام، سقفش فرو ریخته.

خواندن متن که تمام شد، ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «بسیار خوب، حالا باید کار را روی متن شروع کنیم.»

می‌خواستم فریاد بزنم «چه؟» اما این کار را نکردم.

ایوان واسیلیه‌ویچ که رفته‌رفته گرم کار می‌شد، به من گفت برای بازنویسی کارم دقیقاً چه کنم. خواهری که در نمایشنامهٔ من بود باید جایش را به مادر می‌داد. اما از آنجاکه خواهر نامزدی داشت (صد البته مادر باید حداقل پنجاه سال داشته باشد؟) پس باید شخصیت نامزد را حذف می‌کردم. شخصیتی که اتفاقاً به آن علاقهٔ بسیاری داشتم.

تاریکی رفته‌رفته به اتاق خزید. پرستار بار دیگر پیدا شد و ایوان واسیلیه‌ویچ قطره‌اش را خورد. خانم پیری با صورتی پرچین و چروک تو آمد. چراغی رومیزی با خود آورد. شب شده بود. سرم گیج می‌رفت. شقیقه‌هایم را با چکش می‌کوفتند. چنان گرسنه‌ام بود که انگار چیزی در درونم می‌ترکید و هرازگاهی مقابل چشمانم به حرکت در می‌آمد. بدتر از همه اینکه صحنهٔ روی پل و قهرمانم حذف شده بود. نه، حالا یادم افتاد، بدتر از همه آن بود که سوءتفاهم وحشتناکی رخ داده بود. ناگهان پوستر تبلیغاتی نمایشنامه‌ام را پیش چشم آوردم. هنوز آخرین ده روبل پیش پرداخت نمایشم در جیبم بود. به نظرم می‌رسید که توماس استریژ پشت سرم ایستاده و به من اطمینان می‌دهد که نمایشنامه‌ام تا دو ماه دیگر روی صحنه می‌آید. ولی بعد از این جریانها دیگر نمایشنامه‌ای در میان نبود و من باید همه چیز را از نو شروع می‌کردم و نمایشنامه را از سر تا ته یک بار دیگر می‌نوشتم. میشا پانین، اولمپیا و استریژ مثل جادوگرانی پیش چشمانم می‌رقصیدند. در اتاق رختکن که بودم، باز

تصوّری از نمایشنامه‌ام داشتم، اما اکنون دیگر ذره‌ای هم از نمایشنامه باقی نمانده بود.

با این حال اتفاقی یکسره نامنتظر و حتی به‌نظرم فوق‌العاده رخ داد... پس از اینکه دقیقاً و جانانه نشان داد که باختین (ایوان واسیلیه‌ویچ پافشاری می‌کرد که نامش باختیف باشد) چگونه با خنجر خودکشی کند، ناگهان یکی از آن ناله‌های خفیفش را سر داد و گفت «حالا به شما می‌گویم چه جور نمایشنامه‌ای بنویسی... یک شبه با آن به ثروت می‌رسی... نمایشنامه‌ای روانشناسانه و ژرف... سرگذشت زنی بازیگر... مثلاً می‌توانی بگویی که در کشوری بازیگر زنی زندگی می‌کند و دسته‌ای دشمن آزارش می‌دهند و آرام و قرار از او گرفته‌اند... و تنها پاسخ او این است که دشمنانش را دعا کند...»

از سر لج با خود گفتم: و معرکه به پا کند.

پرسیدم «به درگاه خدا دعا می‌کند، ایوان واسیلیه‌ویچ؟»

این پرسش ایوان واسیلیه‌ویچ را به تردید انداخت. ناله‌ای کرد و گفت «به درگاه خدا؟ اِ... اِ... نه، به هیچ وجه. نباید حرف خدا را بزنی... خدا، نه... هنر. هنری که عمیقاً خود را وقف آن کرده. این دستهٔ ولگردها که پیر جادوگر شریری راهنماییشان می‌کند. آزارش می‌دهند. باید بگویی این جادوگر به افریقا رفته و قدرت جادوییش را به «مادام ایکس» انتقال داده. زنی وحشتناک که پشت پیشخوانی می‌نشیند و حسابی توطئه می‌چیند. اگر بنشینی و با او چای بخوری با کمی دقت می‌بینی که در فنجانت شکر مخصوص ریخته است...»

با خود گفتم: خدایا، از توروپتسکایا حرف می‌زند!

«و... و همین‌که آن را می‌خوری، کله پا می‌شوی. او و جانی وحشتناک دیگری به نام استریژ... یعنی... چیز... یک کارگردان...»

نشسته بودم و با نگاهی تهی به ایوان واسیلیه‌ویچ چشم دوخته

بودم. لبخند کم‌کم از صورتش محو شد و ناگهان دیدم که دیگر نشانی از آن محبت در چهره‌اش نیست.

با ابروهای گره‌خورده و لبهایی که می‌جوید گفت «می‌بینم که آدم کله‌شقی هستی.»

«نه، ایوان واسیلیه‌ویچ. مسأله فقط این است که دنیای هنرمندان برایم خیلی غریب است...»

«خوب، باید با این دنیا آشنا شوی! بسیار آسان است. شخصیتهایی در همین تئاتر خودمان هست که ناگزیر به تحسینشان هستی، در همین جا مواد خام برای حداقل یکی دو صحنه آماده است! دیگرانی هم هستند که فقط منتظرند تا پشت کنی و کفشهایت را بدزدند و یا کاردی را تا دسته میان دنده‌هایت فرو کنند...» تلنگر آرامی به پیشانیم زدم و گفتم «چه هولناک!»

«می‌بینم که برایت جالب نیست... تو مردی هستی پابند اصول محکم! راستش را بخواهی نمایشنامهٔ خودت هم خوب است.»

ایوان واسیلیه‌ویچ نگاه پرسشگرانه‌ای به من انداخت. «تنها کاری که باید بکنی این است که آن را بنویسی... و بعد همه چیز آماده خواهد شد...»

با قدمهای لرزان وسری که به شدّت درد می‌کرد بیرون آمدم. هنگام آمدن با انزجار نگاهی به مجسمهٔ نیمتنهٔ سیاه آستروفسکی کردم. از پله‌های چوبی که جیر جیر می‌کرد پایین رفتم. زیر لب چیزهایی می‌گفتم و نمایشنامه‌ام که دیگر از آن نفرت داشتم چون تکه سربی زیر بغلم سنگینی می‌کرد. همین که قدم به حیاط گذاشتم، بادِ کلاهم را برد و ناچار شدم آن را از گودال آب بردارم. دیگر اثری از گرمای غافلگیرانه نبود. باران قیقاج می‌بارید، آب زیر پا شلپ شلپ می‌کرد و برگهای خیس از درختان باغ به زمین می‌ریخت. آب باران به زیر یقه‌ام راه

یافت. زیر لب ناسزاهای نامربوطی نثار خود می‌کردم و پیش می‌رفتم و به چراغهای کم نور خیابان نگاه می‌کردم که باران چون تار عنکبوت هاشورشان می‌زد.

نور کمرنگی از دکه‌ای در گوشهٔ خیابان سوسو می‌زد. روزنامه‌ها که آجری رویشان بود در بساط دکه‌ها باران می‌خورد. بی‌اراده، شماره‌ای از **تصویر ملپومن**[1] خریدم. روی جلدش عکس مردی را چاپ کرده بودند که بلوزی تن کرده و کلاهی پردار سرش بود و قیافه‌ای بسیار ساختگی داشت.

اتاق در نظرم بیش از همیشه نفرت‌انگیز می‌آمد. نسخهٔ ماشین شدهٔ خیس را روی زمین انداختم، پشت میزی نشستم و دستم را روی شقیقه فشار دادم تا جلو کوبیدنش را بگیرم. با دست دیگرم چند تکه نان سیاه برداشتم و جویدم.

دست از پیشانی کشیدم و مجلهٔ خیس **تصویر ملپومن** را ورق زدم. عکس زنی را دیدم که دامن پف کرده پوشیده و بالایش نوشته بود «توجه کنید.» و دیگری نوشته بود «تنور دی گراتسیا[2]، همچنان می‌تازد.» و بعد ناگهان چشمم به نام خودم افتاد. چنان حیرت کردم که سر دردم قطع شد. نام من چندین و چند بار آمده و سپس همراه لوپه دووگا تکرار شده بود. اشتباه نمی‌کردم. مقاله‌ای می‌خواندم، با عنوان: «خودتان را لکه‌دار نکنید.» مقاله دربارهٔ من بود. یادم نمی‌آید که دقیقاً چه نوشته بود اما به طور مبهمی یادم مانده که چطور شروع شده بود.

«در سراشیبی پارناسوس[3] همه چیز دلگیر بود...»

ژان باپتیست مولیر خمیازه‌ای کشید و گفت «اینجا هیچ چیز اتفاق

---

۱. melpomene شعر و تراژدی در یونان باستان.

2. Tenor di gerazia

۳. Parnassus، یا پارناس کوهی در مرکز یونان که به عنوان سمبل شعر نیز معروف است.

نمی‌افتد.» شکسپیر جواب داد «آری، چه کسالت‌بار است.»

بعدها تا جایی که یادم می‌آید، دری باز شد و من وارد شدم ـ جوانی چشم و ابرو مشکی با نسخه‌ای نمایشنامهٔ قطور زیر بغلش. پُر واضح بود که ساکنان بهشت، حسابی مسخره‌ام می‌کردند: شکسپیر، لوپه دووگا و مولیر کینه‌توز از من می‌پرسیدند که آیا خواسته‌ام چیزی مثل تارتوف[1] بنویسم و حتی چخوف که از خواندن کتابهایش، تصور می‌کردم بیش از همه مبادی آداب است، دستم می‌انداخت. اما شدیدترین حمله را مردی به نام ولکودف[2]، نویسندهٔ مقاله، کرده بود. یادآوری‌اش اکنون برایم جالب است. اما آن روزها، چه تلخ و دشوار بود. در اتاق بالا و پایین می‌رفتم و احساس می‌کردم بی‌دلیل به من تهمت زده‌اند. افکار لگام گسیختهٔ کشتن ولکودف، و یا کاری که بتواند حقش را کف دستش بگذارد در ذهنم می‌لولید.

با خود هن و هن کردم «پوستر! اما من که آن را منتشر نکردم، چنین کردم؟ پس حالا بگیر!» و هیکل خونالوده ولکودف را دیدم که زیر پایم افتاده.

ناگهان بوی توتون پیپ به مشامم خورد. در با ناله‌ای باز شد و لیکوسپاستُف با بارانی خیس آمد تو.

با خوشحالی پرسید «خواندیش؟ اولین نقد اثرت را تبریک می‌گویم. در بازی نوشتن باید به این حرکتها عادت کنی. همین که آن را دیدم به عنوان دوست آمدم خبرت کنم.»

بارانی‌اش را که آب از آن می‌چکید به جارختی آویزان کرد.

با اوقات تلخی پرسیدم «این ولکودف کیست؟»

«چرا می‌خواهی بشناسیش؟»

---

1. Tartuffe 2. Volkodov

«پس تو می‌شناسیش؟»

«خودت هم دیدیش.»

«من آدمی به اسم ولکودف نمی‌شناسم!»

«مـی‌شناسی. خـودم بـه تـومعرفیش کـردم... یـادت نـمی‌آید؟ در خیابان... آن پوستر خنده‌دار... سوفوکل و غیره...»

آن وقت بود که مرد چاقی را که غرق فکر و خیال به موهای سیاهم زل‌زده بود به یاد آوردم... البته... «موهای سیاه!»

سخت از کوره در رفتم. «مگر این تخم سگ از من چه دیده؟»

لیکوسپاستُف، سری جنباند.

«نشد، نشد، عزیز. این رسمش نیست... اصلاً درست نـیست. مـثل اینکه خیلی توپت پُر است. حالا دیگر کسی نمی‌تواند بگـوید بـالای چشمت ابروست؟ اگر انتقاد نپذیری زیاد دوام نمی‌آوری!»

«منظورت از انتقاد چیست؟ این که انـتقاد نـیست. افـتراست! ایـن مردک کیست؟»

«نمایشنامه‌نویس است. پنج نمایشنامه نوشته. بچهٔ خیلی خوبی هم هست. در حقش بی‌انصافی می‌کنی. البـته قـدری آشـفته است... هـمه این‌طوری هستیم...»

«اما من که آن پوستر را چاپ نکردم. تقصیر من است که سوفوکل و لوپه دووگا هم در برنامه‌های آنهاست و...»

لیکوسپاستُف با بدجنسی خنده‌ای کرد و گفت «خوب، تو هم باید قبول کنی که سوفوکل نیستی. مرا بـبین. بـیست و پـنج سال است کـه می‌نویسم و هنوز نتوانسته‌ام به پای سوفوکل برسم...» آهی کشید.

حس کردم چیزی برای گفتن در پاسخ لیکوسپاستف نـدارم. هـیچ. آخر چطور می‌توانستم به خود فشار بیاورم و بگویم که اگر نتوانسته‌ای به پای سوفوکل برسی علتش این است که نویسندهٔ خـوبی نـیستی، و

حال آنکه من هستم، از شما می‌پرسم: می‌توانستم بگویم؟

بنابراین سکوت کردم و لیکوسپاستُف ادامه داد «البته، آن پوستر عده‌ای را به خشم آورده. خیلیها جریان را از من پرسیده‌اند. فکر می‌کنند که توهین‌آمیز است. البته من اینجا نیامده‌ام با تو جدل کنم. وقتی شنیدم کمی بدشانسی آورده‌ای، آمدم که تو را از پکری در بیاورم و با هم گپی بزنیم...»

«کدام بدشانسی؟»

لیکوسپاستُف با چشمانی که می‌درخشید گفت: «ایوان واسیلیه‌ویچ از نمایشنامه‌ات خوشش نیامده. امروز آن را برایش خواندی، مگرنه؟»

«تو از کجا فهمیدی؟»

لیکوسپاستُف آهی کشید و گفت «خوب، دهن به دهن...» خوب پیدا بود که از وضع موجود لذت می‌برد.

«ناستازیا ایوانوونا کولدیبایوا[1] را که می‌شناسی؟» بی‌آنکه منتظر پاسخ شود، ادامه داد «زن بسیار محترمی است. عمهٔ ایوان واسیلیه‌ویچ است. همهٔ مسکو به او احترام می‌گذارند. لطفش به نوبت، شامل حال هر یک از ما شده است. زمانی بازیگر معروفی بوده. خیاطی در خانه ما زندگی می‌کند به نام آنا ستوپینا[2] که تازه از پیش ناستازیا ایوانوونا آمده بود و ناستازیا همه چیز را به او گفته بود. گفته بود که امروز مردی تازه‌وارد به دیدن ایوان واسیلیه‌ویچ آمده بود تا نمایشنامه‌اش را برای او بخواند. مثل یک سوسک سیاه بود (بی‌درنگ پی بردم که تو را می‌گوید). گفت که ایوان واسیلیه‌ویچ از نمایشنامه خوشش نیامده. بله، خودش گفت! یادت هست وقتی برایمان خواندیش، چه گفتم؟ گفتم که صحنهٔ سوم جاندار نیست، و خیلی سطحی است. ناراحت نشو. من

---

1. Koldybayeva 2. Anna Stupina

به‌خاطر خودت گفتم و تو گوش نکردی. ایوان واسیلیه‌ویچ که دیگر در کارش خبره است. نمی‌شود گولش زد. فوراً فهمیده اشکال کار کجاست و اگر او خوشش نیامده باشد این را از من قبول کن که نمایشنامه‌ات روی صحنه نخواهد رفت. پوستر حالا دیگر کمی مسخره به نظر می‌رسد، مگرنه؟ مردم به تو می‌خندند و می‌گویند: بفرمایید، این هم یک اوریپید تازه! ناستازیا ایوانوونا گفته، که تو ایوان واسیلیه‌ویچ را عصبانی کرده‌ای. درست است؟ گویا خواسته پیشنهادهایی به تو بدهد و تو جواب سربالا داده‌ای! جواب سربالا؟ متأسفم، دوست عزیزم، اما این دیگر خیلی زیاده‌روی است! آدمی در موقعیت تو نباید چنین رفتاری داشته باشد! ایوان واسیلیه‌ویچ آن‌قدرها هم به نمایشنامه‌ات احتیاج ندارد که جواب سربالا به او بدهی...»

به آرامی گفتم «برویم رستوران. حوصلهٔ نشستن در خانه را ندارم...» لیکوسپاستُف گفت «می‌فهمم! آه، خوب می‌فهمم! خیلی دلم می‌خواهد با تو باشم اما می‌دانی یک کمی وضع...» بی‌قرار، با کیف پولش بازی کرد.

«من پول دارم.»

نیم ساعت بعد، کنار میزی با رومیزی پرلک در رستوران کوچک ناپل نشسته بودیم و مردی خوش‌قیافه و مو بور از ما پذیرایی می‌کرد. پیش غذا را آورد و شیرین‌زبانی کرد. به خیار می‌گفت «یار» و توصیه کرد قدری از خاویار دلچسبشان را امتحان کنیم و چنان محیط را گرم کرد که یادم رفت بیرون، خیابان را مِه غلیظی گرفته است و پاک فراموش کردم که لیکوسپاستف، چه روباه حیله‌گری است.

۱۳. حقیقت دستگیرم می‌شود

رفقا، چیزی بدتر از بُزدلی و بی‌اعتمادی به خود وجود ندارد. این دو خصلت مرا به جایی رساند که خود به شک افتادم که سرانجام خواهر نامزد کرده را به مادر مبدّل کنم یا نه.

برای خود دلیل می‌تراشیدم: امکان ندارد او اشتباه کند. هر چه باشد، این حرفهٔ اوست و این چیزها را خوب می‌داند! قلم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم. باید بی‌ریا بپذیرم که حاصل کار مزخرف شد. حقیقت این بود که از این مادر ناخواستهٔ آنتونینا، چنان بدم می‌آمد که به محض پدیدار شدن روی کاغذ، دندانهایم را از خشم به هم ساییدم، معلوم بود که این جور نمی‌شد پیش رفت. آدم باید شخصیتهایش را دوست داشته باشد. اگر چنین نباشد، بهتر است اصلاً دست به قلم نبرد، زیرا نتیجه تأسف‌آور خواهد بود. باور کنید، یقین دارم.

زیر لب با لحنی خشن گفتم: یقین دارم! و کاغذها را ریز ریز کردم و سوگند خوردم که دیگر به تئاتر برنگردم. ماندن برسر عزمم، دشوار و دردبار بود. هنوز می‌خواستم بدانم کار به کجا می‌کشد. با خود گفتم: نه، بگذار به دست و پایم بیفتد. یک روز، سپس روز دیگر و روز سوم در تنهایی گذشت. یک هفته شد و کسی از تئاتر به سراغم نیامد. با خود

گفتم: پیداست که آن لیکوسپاستُف کثافت حق داشته. نمی‌خواهند نمایشنامه‌ام را اجرا کنند. این پوستر و آن طعمهٔ فنیسا و سایر قضایا برایم گران تمام شد! آخ، پس چرا نمی‌فرستند دنبالم؟ روزی در زدند و بمباردف آمد تو. چنان از دیدنش خوشحال شدم که کم مانده بود بزنم زیر گریه. بمباردف روی صندلی، کنار پنجره نشست و پاهایش را جلو رادیاتور روی هم انداخت و گفت «انتظار همه چیز را داشتم. درست همان‌طور شد که پیش بینی می‌کردم. نگو که به تو هشدار ندادم!»

فریاد زدم «ولی آخر خودت را بگذار جای من، پیوتر پتروویچ. چطور می‌توانستم صحنهٔ تیراندازی را نخوانم؟ هان، چطور؟»

بمباردف سنگدلانه گفت «خوب، خواندی و نتیجه‌اش را هم دیدی.»

خشمگین گفتم «من هرگز از قهرمان داستانم جدا نمی‌شوم.»

«کسی نخواست، جدا شوی...»

«آه، چرا. خواست!» من که از عصبانیت نفس نفس می‌زدم، همه چیز را برای بمباردف تعریف کردم: قضیه مادر را، پتیا را که قرار شد تک‌گوییهای مورد علاقهٔ قهرمان را بگوید و خنجر را که مخصوصاً کفرم را بالا آورده بود.

مبارزه جویانه از او پرسیدم «اگر این چیزها را به تو گفته بودند چه کار می‌کردی؟»

بمباردف از روی غریزه، نگاهی به دور و برش انداخت و گفت «مزخرف است.»

«خوب، پس چی؟»

بمباردف به نرمی گفت «ولی نباید جر و بحث می‌کردی. باید می‌گفتی: از پیشنهاداتتان بسیار ممنونم، ایوان واسیلیه‌ویچ. با تمام وجود سعی خواهم کرد حتماً اجرایشان کنم... خوب نیست جوابش را

بدهی، متوجه نیستی؟ درسیوتسف وراژک هیچ کس روی حرفش حرف نمی‌زند.»

«شوخی می‌کنی. هیچ کس؟... اصلاً؟»

بمباردف که روی هر کلمه تأکید می‌کرد، گفت «هیچ کس روی حرف او حرف نزده، نمی‌زند و نخواهد زد.»

«هر چه بگوید؟»

«هر چه بگوید.»

«فرض کنیم بگوید که شخصیت اصلی نمایش من باید برود پنزا[1]، یا این مادر، آنتونینا، باید خودش را دار بزند. یا با صدای بم بخواند. یا بخاری سیاه است. در برابر این پیشنهادها چه باید گفت؟»

«بگو بخاری سیاه است.»

«بخاری واقعی روی صحنه چه رنگی خواهد بود؟»

«سفید با لکه‌های سیاه.»

«مسخره است. تا حال همچه چیزی...»

«نه، نیست. ترتیبش را می‌دهیم.»

«اما ببینم، آریستارخ پلاتونوویچ حرفی ندارد؟»

«آریستارخ پلاتونوویچ چیزی به او نخواهد گفت. این دو از ۱۸۸۵ با هم حرف نمی‌زنند.»

«شوخی می‌کنی؟»

«در ۱۸۸۵ با هم دعوا کردند و از آن به بعد، نه همدیگر را دیده‌اند و نه حتی با تلفن صحبت کرده‌اند.»

«گیجم کردی. پس تئاتر چطور می‌گردد؟»

«خودت که می‌بینی. خیلی هم خوب می‌گردد. هر کدام حوزهٔ

---

1. Penza

مسئولیت خودشان را مشخص کرده‌اند. برای مثال اگر ایوان واسیلیه‌ویچ اولین بار به نمایشنامهٔ تو علاقه‌مند شده دیگر آریستارخ پلاتونوویچ کاری به آن ندارد و برعکس. به این شکل از پدید آمدن هر گونه زمینهٔ برخورد جلوگیری می‌کنند. نظام بسیار عاقلانه‌ای است.»

«خدایا! و حالا از شانس من آریستارخ پلاتونوویچ در هندوستان است. اگر اینجا بود می‌توانستم به دو بروم پیشش و...»

بمباردف نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و زیر لب گفت «هوم...»

«آخر با کسی که اصلاً به حرف آدم گوش نمی‌دهد. چه کار می‌شود کرد؟»

«نه، گاهی گوش می‌دهد. به حرف سه نفر گوش می‌کند. گاوریل استپانوویچ و عمه‌اش ناستازیا ایوانوونا و آگوستا آودیونا. این سه تن در دنیا تنها کسانی هستند که در دل ایوان واسیلیه‌ویچ راه دارند. اگر هرکس غیر از آنها فکر کند که می‌تواند دلش را به دست آورد، نتیجه‌اش این خواهد شد که ایوان واسیلیه‌ویچ درست برعکس خواستهٔ او را انجام بدهد.»

«چرا؟»

«او به هیچ کس اعتماد ندارد...»

«اینکه خیلی بد است!»

بمباردف برای اینکه تسکینم دهد گفت «هر مرد بزرگی نقطه ضعف خودش را دارد.»

«بسیار خوب، فکر می‌کنم که اوضاع دستگیرم شده. امیدی نیست. اگر تنها راه روی صحنه آوردن کارم به هم ریختن و بی‌معنی کردن آن است، پس دیگر فایده‌ای ندارد اصلاً اجرا شود. نمی‌خواهم تماشاگر فکر کند مخم معیوب است. چون مردی را روی صحنه خواهند دید که در قرن بیستم و هفت‌تیر به کمر، با خنجر خودکشی می‌کند.»

«چنین چیزی نخواهد گفت، چون خنجری در بین نخواهد بود. قهرمان تو مثل یک آدم معمولی خود را با گلوله خواهد کشت.»

آرام شدم.

بمباردف ادامه داد «کاش کمی آرامتر بودی و به نصیحتم گوش می‌کردی. فقط اگر خنجر و آنتونینا را قبول می‌کردی، آخر سر هیچ کدام در صحنه ظاهر نمی‌شدند. هر چیزی راهی دارد.»

«چه راهی؟»

بمباردف با صدای خفه‌ای گفت «میشا پانین، این راز را می‌داند.»

با حال زار پرسیدم «الآن لابد همه چیز خراب شده!»

جواب بمباردف یأس‌آور بود «خوب سخت است. خیلی سخت است.»

دو هفته گذشت و باز هم خبری از تئاتر نشد. احساس زخم خورده‌ام رفته رفته بهبود می‌یافت و تنها فکر تحمل‌ناپذیر آن بود که بار دیگر ناچار شوم به مجلهٔ کشتیرانی برگردم و آنجا مقاله بنویسم.

اما ناگهان... آه از این واژهٔ لعنتی!... تا دم مرگ هراس ناگفتنی و لگام گسیخته‌ای از این واژه همراهم خواهد بود. از این واژه به اندازهٔ عبارتهای «حدس بزن چه؟»، «تلفن با شما کار دارد»، «تلگرافی برایتان رسیده» و «لطفاً سری به اداره بزنید» وحشت دارم. خوب می‌دانم پشت سر این واژه‌ها چه نهفته است، بله، همچنان‌که گفتم ناگهان... و یکسره نامنتظر، دمیان کوزمیچ آمد، پا به پا کرد و یادداشتی به من داد به این مضمون که فردای آن روز ساعت چهار بعد از ظهر در ادارهٔ تئاتر باشم.

فردای آن روز باران نمی‌بارید. روز پاییزی بسیار سردی بود. راه تئاتر را در پیش گرفتم و پاشنهٔ کفشهایم روی اسفالت تق‌تق می‌کرد. در آنجا اولین چیزی که دیدم: اسب درشکه‌ای بود که از پُرخوری به

کرگدن می‌مانست و پیرمرد نحیفی در جایگاه درشکه‌چی نشسته بود. در یک آن از روی غریزه فهمیدم درایکین است. این موضوع بیشتر نگرانم کرد. در تئاتر از حالت هیجانی که همه را فراگرفته بود حیرت کردم. اثری از فیلیپ نبود و مراجعین سمج او در حیاط جمع شده بودند و از سرما می‌لرزیدند. گاه از پنجره نگاهی به درون می‌انداختند. بعضی حتی چند ضربه به شیشه می‌زدند، امّا جوابی نمی‌شنیدند. در زدم، لای در کمی باز شد و چشمانْ باکوالین از شکاف آن نمایان شد. صدای فیلیپ به گوش رسید «بگذار فوراً بیاید تو!»

اجازهٔ ورود پیدا کردم. چند تن از جمعیت بخت برگشته، سعی کردند پشت سر من با فشار بیایند تو، اما در به رویشان بسته شد. باکوالین مرا که روی پله سکندری می‌خوردم گرفت و به دفتر برد. فیلیپ در جای همیشگی خود نبود، بلکه در اتاق جلو نشسته بود. یادم می‌آید کراوات خالدار نوی زده بود و با دقت خاصی صورتش را تراشیده بود. با وقار خاصی که رگه‌ای از اندوه داشت به من خوشامد گفت. در تئاتر واقعهٔ مهمی اتفاق می‌افتاد (احساس گوسفندی را داشتم که به سلاخ‌خانه می‌رود) که نقش اصلی آن را به عهدهٔ من گذاشته بودند. این را می‌شد حتی در دستور کوتاه فیلیپ که آرام و آمرانه به باکوالین می‌داد حس کرد «پالتویش را بگیر!»

همهٔ کارکنان و افراد آنجا رفتار عجیبی داشتند. هیچ کس سرجای خود ننشسته بود، اما همه دستپاچه بودند و حرکات غیر عادی می‌کردند. مثلاً دمیان کوزمیچ با قدمهای تندی آمد و از کنارم رد شد و بی‌سر و صدا از پله‌ها به سوی رختکن بالا رفت. چند لحظه بعد کوسکف هم مثل کوزمیچ از پله‌ها پایین آمد و به سرعت ناپدید شد. در سرسرای تاریک، کلیو کوین با عصبانیت پا به پا کرد، و بی‌دلیل پرده را روی یکی از پنجره‌ها کشید و بعد بی‌آنکه دست به پرده‌های دیگر بزند

ناپدید شد. باکوالین از کنارم گذشت و از روی ماهوت بی‌سر و صدای کف سرسرا رفت و وارد بوفه شد، پانین از بوفه بیرون آمد و چپید توی سالن نمایش. فیلیپ مؤدبانه راه را نشانم داد و گفت «لطفاً تشریف بیاورید بالا.»

رفتیم بالا. دیگری به سرعت از کنارم گذشت و وارد اتاق رختکن بالا شد. این احساس به من دست داد که ارواح دور و برم می‌رقصند. در سکوت به در اتاق رختکن که رسیدیم، دمیان کوزمیچ را دیدم که دم در نگهبانی ایستاده است. کسی که کُتی به تن داشت به سوی در هجوم آورد، اما دمیان فریاد خفه‌ای کشید و دو دستش را جلو چارچوب در گرفت. دیگری راهش را کج کرد و در تاریکی راه‌پله‌ها، گم شد.

فیلیپ نجواکنان گفت «بگذار برود تو.» و خودش رفت.

دمیان کوزمیچ کنار رفت و من رفتم تو... از یک در دیگر هم گذشتم... تا اینکه به اتاق بسیار روشن رختکن رسیدم. روی میز توروپتسکایا، چراغی روشن بود، منتها ماشین نمی‌کرد و سرگرم خواندن روزنامه بود. سری به سویم جنباند.

کنار در دفترِ مدیر، مناژراکی ایستاده بود. بلوز سبزی تنش و صلیب الماس دور گردنش بود. دسته کلید درخشانی از کمر چرمیش آویزان بود.

گفت «از این طرف.»، خود را در اتاق بسیار روشنی یافتم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد مبلهای گرانبها از چوب غان «کارلی[1]» با خاتم کاری طلا، میز عظیمی از همان جنس و مجسمهٔ نیمتنهٔ مشکی آستروفسکی در گوشه‌ای از اتاق بود. چلچراغی از سقف و چراغهای

---

۱. Karelia، جمهوری مستقلی در شوروی سابق، میان دریای سفید و دریاچه لادوگا که از طرف غرب با فنلاند هم مرز است.

دیوارکوب می‌درخشیدند. ناگهان به نظرم رسید که آدمهای تابلوهای نگارخانه از قابها بیرون آمده و به سوی من می‌آیند. ایوان واسیلیه‌ویچ را شناختم که روی کاناپه‌ای رو به روی میز بزرگ و گردی نشسته است. روی میز، شیشه‌ای مربا بود. همچنین کیناژویچ و چند تن دیگر را از روی عکسشان شناختم، از جمله زنی پر اُبهت راکه بلوزی سرخ و کتی قهوه‌ای با ستاره بارانی از دکمه و یقهٔ پوست سمور تن کرده بود. کلاه کوچکی روی موهای جوگندمیش جلوه می‌فروخت، چشمانش زیر ابروان سیاه برق می‌زد، و انگشتانش از حلقه‌های سنگین و متعدد الماس می‌درخشید.

چند تنی هم بودند که عکسشان در نگارخانه نبود. پزشک پشت کاناپه بود. همان پزشکی که توانسته بود به موقع لودمیلا پریاخینا را از غش کردن نجات دهد. هنوز هم لیوانی دستش بود. بوفه‌چی هم با همان نگاه غمزده‌اش کنار در ایستاده بود. میز بزرگ و گرد کنار دیوار رومیزی بسیار سفید و خیره کننده‌ای داشت. نور چراغها روی بلورها و چینیها می‌درخشید و بُطریهای آب معدنی نور تیره‌ای را باز می‌تاباند. دمی چشمم به چیزی افتاد که به نظرم خاویار قرمز بود. آنهایی که روی مبلها لمیده بودند با ورود من اندک تکانی خوردند و جواب تعظیم مرا دادند.

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «آه لئو...»

کیناژویچ با عجله توی حرفش دوید «سرگئی لئونتیه‌ویچ.»

«بله... خوش آمدید سرگئی لئونتیه‌ویچ! تمنا دارم بفرمایید بنشینید!» با من به گرمی دست داد. «میل دارید چیزی بخورید؟ شاید بدتان نیاید ناهار بخورید؟ اگر نخورده‌اید، بفرمائید. اصلاً عجله‌ای نداریم. این یرمولی ایوانوویچ ما جادوگر است. فقط کافی است به او بگوئید چه می‌خواهید. راستی یرمولی ایوانوویچ برای ناهار چیزی

داریم که به این دوستمان بدهیم؟» در پاسخ او یرمولی ایوانوویچ جادوگر، چشمهایش را در حدقه به بالا و پایین چرخاند و نگاه پرتمنّایی به من انداخت.

ایوان واسیلیه‌ویچ به اصرارش ادامه داد «یا شاید نوشیدنی میل داشته باشید؟ آب معدنی؟ لیموناد؟ آب میوه؟» بعد با وقار رو به یرمولی ایوانوویچ کرد «یرمولی ایوانوویچ! آب میوه که داری؟» یرمولی ایوانوویچ شرمگینانه لبخندی زد و سر به زیر انداخت. «گفتم که یرمولی ایوانوویچ... چیز است... چیز... ساحر. وقتی اوضاع بسیار خراب بود، او با خوراندن خاویار ما را از خطر گرسنگی نجات داد! وگرنه الآن دخل همه‌مان آمده بود. بازیگرها ستایشش می‌کنند.» بی‌اینکه تمجیدها اثری در یرمولی ایوانوویچ داشته باشد چهره‌اش بیشتر درهم رفت.

با صدایی بلند و قاطع گفتم که تازه ناهار خورده‌ام و اساساً دعوت به نوشیدن آب معدنی و لیموناد را هم رد می‌کنم.

«پس کمی کیک بخورید. شیرینیهای یرمولی ایوانوویچ در دنیا بی‌نظیر است!»

با صدایی قاطع‌تر و بلندتر کیک را هم رد کردم. (بعدها بمباردف به من گفت که حاضران در آن جلسه درباره‌ام چه گفته بودند و بعد پرسید: چرا با آن لحن صحبت می‌کردی؟ پرسیدم: مگر چطور بود؟ گفت: زیر، خشدار و ناخوشایند بود...)

ناگهان صدای بم و نرم و نازک مردی بسیار خوشپوش با موهای بور و سر و صورتی اصلاح شده که کنار ایوان واسیلیه‌ویچ نشسته بود به گوشم رسید «صحبت از کیک شد و یادم آمد روزی خانهٔ پروچوین[1]

1. Pruchevin

بودیم و همه آمدند، جز دوک بزرگ ماگزیمیلین پتروویچ[1]. چه‌قدر خندیدیم... پروچوین را که می‌شناسید، ایوان واسیلیه‌ویچ، نه؟ بعداً برایتان تعریف می‌کنم که چه قضیهٔ خنده‌داری اتفاق افتاد.»

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «پروچوین را می‌شناسم. یکی از آن کلکهای روزگار است. حتی یک‌بار سر خواهر خودش هم کلاه گذاشته بود... آها!»

در این موقع در باز شد و مردی کنارم آمد که تصویرش در بین عکسهای نگارخانه نبود. نگاهش که کردم یادم افتاد: میشا پانین. بله، همان که دوستش را کشته است.

ایوان واسیلیه‌ویچ آغوش گشود و فریاد زد «آه میخائیل الکسیه‌ویچ[2] گران‌قدر ما! بفرمایید تو! لطفاً بنشینید.» رو به من کرد «اجازه بدهید معرفی کنم. این میخائیل الکسیه‌ویچ عزیز ماست که کارهای بزرگی برای ما انجام می‌دهد و این هم...»

کیناژویچ سرخوشانه گفت «سرگئی لئونتیه‌ویچ.»

«دقیقاً!»

بی‌آنکه آشناییمان را پنهان یا آشکار کنیم فقط با هم دست دادیم.

ایوان واسیلیه‌ویچ اعلام کرد «خوب، برویم سر اصل مطلب!» چشمهای جمع که به من دوخته شد. در جایم وول خوردم. ایوان واسیلیه‌ویچ ادامه داد «کسی حرفی دارد؟ هیپولیت پاولوویچ[3]!»

مردی آراسته و خوش‌سلیقه با موهای انبوه و مجعد سیاه پر کلاغی، عینک تک‌چشمی‌اش را روی بینی قرار داد و از پشت آن نگاهش را به من دوخت. بعد لیوانی آب معدنی برای خود ریخت و نوشید، دهانش

---

1. Maximilian Petrovich
2. Mikhail Alexeyevich
3. Hippolyte Pavlovich

را با دستمالی ابریشمی پاک کرد، لحظه‌ای درنگ کرد که لیوان دوم را هم بنوشد یا نه. دومین لیوان را هم نوشید و سر حرفش باز شد. صدایی بسیار نرم و نافذ و قانع کننده داشت که آگاهانه زیر و بمش می‌کرد «رمان شما لئ.. سرگئی‌ویچ، درست گفتم؟ رمان شما بسیار، بسیار خوب است. این رمان... اِ... چطور بگویم؟...» اینجا سخنران به طرف میز بزرگی که پُر از شیشهٔ آب معدنی بود خم شد، و یرمولی ایوانوویچ بی‌درنگ به کمکش آمد و بطری پُری را به او داد. «... با عمق روانشناسانه نوشته شده، شخصیتها به طور خارق‌العاده‌ای واقعی هستند... اِ... دربارهٔ توصیف طبیعت باید بگویم شما به قله‌های رفیعی دست یافته‌اید که شایستهٔ تورگنیف است!» آب معدنی در لیوان غلغل کرد. سخنران، سومین لیوان را نوشید و با حرکت سادهٔ ابرو، عینک تک‌چشمی را برداشت و ادامه داد «آن توصیف مناظر جنوب... اِ... شبهای پر ستارهٔ اوکراین. شُرشُر دنیپر... اِ... گوگول اسمش را چه گذاشته بود... اِ... دنیپر باشکوه.» آن قسمت کتاب را به یاد بیاورید... و عطر اقاقیا... همه استادانه وصف شده، کاملاً استادانه...»

نگاهی به میشا پانین انداختم. در صندلی‌اش قوز کرده بود و حالت دفاعی به خود گرفته بود، اما چشمانش حالت وحشتناکی داشت.

«از نظر من مخصوصاً... اِ... توصیف جنگل... و آن برگهای نقره‌ای سپیدار خیلی زنده بود... یادتان می‌آید؟»

خانمی که یقه‌ای از پوست سمور داشت، با صدای زیری گفت «هنوز هم خاطرهٔ آن شبهایی که به دنیپر سفر کرده بودم در جانم زنده است.»

صدای بم بغل دستی ایوان واسیلیه‌ویچ با خنده طنین انداخت «صحبت از این مسافرت شد. یاد ماجرای شیرین و بامزه دوکاباسف[1]

1. Dukabasov

استاندار افتادم. یادتان می‌آید، ایوان واسیلیه‌ویچ؟»

«بله. شکمو بود. خُب، ادامه بده!»

«من جز ستایش چیزی دربارهٔ... اِ... اِ... رمان شما... ندارم. اما... صراحت مرا ببخشید ـ تئاتر قوانین خودش را دارد.»

ایوان واسیلیه‌ویچ که با لذّت به حرفهای هیپولیت پاولوویچ گوش می‌داد، سرگرم خوردن مربا شد.

«در نمایشنامه نتوانستید آن طوری که باید و شاید فضای جنوب و آن شبهای گرم جنوب را مجسّم کنید. شخصیتها به نظر من از لحاظ روانشناختی نامناسب‌اند مخصوصاً مهمانی باختین...» اینجا به نظر می‌رسید که گوینده بی‌علت عصبانی شد و زبانش به لکنت افتاد «و... چیز... من... اِ... نمی‌دانم... که...» لبهٔ عینک تک چشمی‌اش را به کاغذ لوله شده‌ای که فهمیدم نسخهٔ ماشین‌شدهٔ من است کوبید. «نقش، قابل بازی نیست... متأسفم.» دیگر کاملاً ناراحت به نظر می‌رسید. «متأسفم!» نگاهمان به چشم یکدیگر افتاد. شکی نیست که او در نگاه من خشم، کینه و حیرت را دید. حقیقت این است که در رمانم حتی یک کلمه هم دربارهٔ اقاقیا، سپیدارهای نقره‌ای و شرشر دنیپر و یا آن چیزهایی که او تعریفش را کرد نبود.

کتاب را نخوانده! نخوانده و شرم هم نمی‌کند درباره‌اش داد سخن می‌دهد! این واژه‌ها در مغزم غوغا می‌کرد: ... همهٔ آن مزخرفاتی را که دربارهٔ شبهای اوکراین گفته... از خودش درآورده! معلوم نیست چرا از من خواسته‌اند که بیایم اینجا؟

ایوان واسیلیه‌ویچ نگاه شادی به دور و برش انداخت و گفت «کسی چیزی برای گفتن ندارد؟» سکوت سنگینی برقرار شد. هیچ کس نمی‌خواست حرف بزند. سپس صدایی از گوشه‌ای بلند شد «اِ... اِ...» سرم را برگرداندم و در آن سمت مرد درشت‌اندام و مسنی را با پیراهن

سیاه دیدم و به طرز مبهمی یادم آمد که چهره‌اش را در یکی از تابلوها دیده‌ام... چشمانش مهربان بود اما حالتش نشان می‌داد که حوصله‌اش خیلی سر رفته و از افکار واهی دور است. همین که نگاهش کردم، چشمهایش را از من دزدید.

ایوان واسیلیه‌ویچ پرسید «چیزی می‌خواستید بگویید، فیودور ولادیمیروویچ[1]؟»

«نه.»

سکوتی غیر عادی حکمفرما شد. ایوان واسیلیه‌ویچ به سوی من برگشت و پرسید «خودتان می‌خواهید چیزی بگویید؟»

با صدایی که این بار دیگر نه طنین داشت و نه صاف بود و رگه‌ای از اندوه داشت ـ حتی دیگر خود متوجه شده بودم ـ گفتم: «به نظر می‌رسد که نمایشنامه‌ام مناسب نیست. لطف کنید و برش گردانید به خودم.»

سخنرانی کوتاهم در میان جمع ولوله‌ای به‌پا کرد. صندلیها از بی‌قراری جا به جا شد و کسی از پشت سر خم شد و در گوشم گفت «نه، نباید این حرف را بزنی! راستی!»

ایوان واسیلیه‌ویچ به مربا خیره شد و بعد با تعجّب به افراد دور و برش نگاهی انداخت.

بار دیگر با انگشتانش روی میز ضرب گرفت «اِ... ما سعی داریم کاملاً دوستانه به شما بگوییم که اجرای این نمایشنامه، صدمهٔ زیادی به خودتان می‌زند! صدمهٔ جبران‌ناپذیر! مخصوصاً اگر توماس استریژ کارگردانی‌اش کند. آن وقت تمام عمر پشیمان خواهید شد و ما را نفرین خواهید کرد...»

پس از مکثی گفتم «در این صورت لطفاً به خودم برگردانید.»

---

1. Fyodor Vladimirovich

اینجا بود که توانستم آشکارا خشم و کینه را در چشمان ایوان واسیلیه‌ویچ ببینم.

ناگهان صدایی بلند شد «مسأله کوچکی به نام قرارداد وجود دارد.» و از پشت سر پزشک چهرهٔ گاوریل استپانوویچ را دیدم.

«اما اگر تئاتر شما نمی‌خواهد اجرایش کند، دیگر نمایشنامه به چه کارتان می‌آید؟»

صورتی با چشمان سرزنده در پشت عینکی بی‌دسته به سویم آمد و با صدای زیری گفت «شما که نمی‌خواهید آن را به تئاتر شلیپ[1] بدهید، می‌خواهید این کار را بکنید؟ ببینید آنجا چه بر سر نمایشتان می‌آید. شخصیتهای نمایش را وادار می‌کنند مثل افسران پروسی شق و رق باشند. کسی می‌خواهد چنین چیزهایی ببیند؟» گاوریل استپانوویچ از پشت پزشک بیرون آمد و گفت «تا جایی که به قانون و تفسیر آن در حال حاضر مربوط است، شما نمی‌توانید نمایشنامه را به تئاتر شلیپ بدهید. ما قرارداد داریم!»

با خود گفتم: اینجا چه خبر است؟ از من چه می‌خواهند؟ برای اولین بار در زندگیم احساس خفقان کردم. با دلتنگی گفتم «عذر می‌خواهم، ولی هنوز نتوانسته‌ام سر دربیاورم. شما نمی‌خواهید نمایشنامه‌ام را اجرا کنید و من نمی‌توانم آن را به تئاتر دیگری بدهم. با عقل جور در نمی‌آید.»

این کلمات تأثیر فوق‌العاده‌ای داشت. خانمی که یقهٔ پوست سمور داشت، نگاه بسیار خشمگینانه‌ای با صاحب صدای بم روی کاناپه رد و بدل کرد. امّا هولناکتر از همه صورت ایوان واسیلیه‌ویچ بود. لبخندش ناپدید شد و نگاه خشمگین و آتشین‌اش را متوجه من کرد.

---

1. Shlippe

«می‌خواهیم شما را از ضربهٔ کاری نجات دهیم. از خطری حتمی که اجرای نمایشتان به دنبال خواهد داشت.»

دوباره سکوت برقرار شد، سکوتی چنان عذاب‌آور که دیگر نتوانستم تحمل کنم. پس از اینکه چند لحظه ناخنم را روی رومبلی کشیدم، بلند شدم و تعظیمی کردم. همه، غیر از ایوان واسیلیه‌ویچ که با تعجب به من زل زده بود، جواب تعظیم مرا دادند. به سوی در راه افتادم، سکندری خوردم و بیرون رفتم. تعظیمی به توروپتسکایاکه یک چشمش به روزنامهٔ ایزوستیابود و چشم دیگرش به من و تعظیمی هم به آگوستا مناژراکی که پاسخ سردی داد کردم و از در زدم بیرون.

تئاتر تاریک و روشن بود. چراغهای سفیدی در بوفه دیده می‌شد. میزها را برای نمایش شب آمده کرده بودند. یکی از درهای سالن نمایش باز بود. لحظه‌ای ایستادم و به سالن خیره شدم. صحنه خالی و دیوارهای آجری پشت آن نمایان بود. نمونهٔ خانه ییلاقی سبزی با فرش مخمل را می‌آوردند پایین و کارگران مورچه وار از دو سویش ستونهای سفید را از درهای باز بزرگ به صحنه می‌بردند. دمی بعد خود را بیرون تئاتر یافتم.

چون بمباردف تلفن نداشت آن شب تلگرامی برایش فرستادم به این مضمون:

«از شما برای مجلس یاد بود آن مرحوم دعوت می‌شود. بدون شما دیوانه خواهم شد.»

مأمور پست اوّل تلگرام را قبول نکرد. تا اینکه تهدید کردم که به روزنامهٔ کشتیرانی شکایت خواهم کرد.

شب بعد من و بمباردف با هم سر میز نشستیم. زن همسایه برایم

کمی فرنی آورده بود. بمباردف فکر شب زنده‌داری را پسندیده بود و از اتاق من هم که آن شب تمیز بود و مرتبش کرده بودم خوشش آمد.

پس از اینکه مهمانم کمی ته‌بندی کرد، گفتم «دلسردی من حالا دیگر از بین رفته. فقط می‌خواهم یک چیز را بفهمم: چرا این‌جور شد؟ این کنجکاوی عذابم می‌دهد. هرگز به عمرم چیزی به این عجیبی ندیده بودم.»

بمباردف در جوابم از فرنی تعریف کرد. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و گفت «باید زن بگیری، سرگئی لئونتیه‌ویچ. یک زن یا یک دختر خوشگل و ظریف.»

نگذاشتم حرف را عوض کند. «این چیزها را گوگول هم نوشته. برویم سر اصل مطلب. بگو ببینم سر نمایشنامه چه بلایی آمد؟»

بمباردف شانه بالا انداخت. «چیز خاصی نبود. ایوان واسیلیه‌ویچ جلسه‌ای از افراد قدیمی تئاتر تشکیل داده بود. فقط همین.»

«این را خودم هم می‌دانم. آن زن با یقهٔ پوست سمور کی بود؟»

«مارگاریتا پتروونا تاوریچسکایا[1]ی بازیگر که یکی از بنیانگذاران ارشد این تئاتر است. علت شهرت او این است که در ۱۸۸۵ در اوان بازیگری‌اش آستروفسکی به او گفته بود 'خیلی خوب'.»

بعداً دستگیرم شد که آدمهای حاضر در اتاق انحصاراً از بین بنیانگذاران انتخاب شده بودند که جلسهٔ فوق‌العاده‌ای دربارهٔ نمایش من تشکیل دهند. یک روز پیش درایکین را در جریان گذاشته بودند و او تمام روز را به تیمار و قَشوِ اسب و تمیز کردن کالسکه‌اش بااسید فنیک بود. پی بردم مردی که قضیه ماگزیمیلین پتروویچ و استاندار شکمو را تعریف کرد، جوانترین عضو بنیانگذار بود.

---

1. Margarita Petrovna Tavricheskaya

باید اضافه کنم که پاسخهای بمباردف، آشکارا با خودداری و احتیاط توأم بود. پس از اینکه متوجه این موضوع شدم، سعی کردم با پرسشهای زیرکانه وادارش کنم به جای پاسخهای خشک و رسمی مثل «در سال فلان به دنیا آمد، اسمش فلان است» کمی راجع به خصوصیاتشان برایم بگوید. شدیداً به آن کسانی که آن روز در اتاق مدیر جمع شده بودند علاقه پیدا کرده بودم. فکر می‌کردم با کنار هم گذاشتن اطلاعاتی دربارهٔ شخصیتشان می‌توانم توضیحی قانع‌کننده برای رفتارشان در آن مهمانی عجیب داشته باشم. قدری شراب برای بمباردف ریختم و پرسیدم «پس این گورنوستایف[1] (مردی که قضیه استاندار را گفت) بازیگر خوبی است، بله؟»

بمباردف گفت «والله... اِ...»

«بگو، بگو دیگر. چرا این همه فِس فِس می‌کنی؟ مثلاً می‌دانم که مارگاریتا پتروونا معروف است، چون آستروفسکی به او گفته 'خیلی خوب.' خوب، هرکسی می‌تواند به همچو چیزی افتخار کند. دیگر نمی‌شود با آهان و اهون مرا از سر باز کنی. گورنوستایف هم به همچو چیزهایی معروف نیست؟»

بمباردف نگاهی زیر چشمی و محتاطانه به من انداخت و مِن مِن کرد. «می‌خواهی از او چه بگویم؟ اِ...» جامش را خالی کرد و گفت «راستش چندی پیش ماجرای عجیبی برای گورنوستایف اتفاق افتاد که همه را به‌حیرت انداخت...» حرفش که به اینجا رسید، کرهٔ آب شده را روی فرنی ریخت و این کارش آن‌قدر طول کشید که من به حرف آمدم «تو را به‌خدا آن‌قدر لفتش نده!»

«گواراست! این شراب گرجی را می‌گویم.» و پس از اینکه آخرین

---

1. Gornostayev

حد صبوری مرا هم امتحان کرد، ادامه داد «تا جایی که یادم می‌آید این ماجرا اوایل بهار چهار سال پیش، وقتی گورنوستایف شکل و شمایل خوبی داشت و خیلی سرحال بود اتفاق افتاد. نقشه‌ای ریخت که به سفر برود و چنان سرحال و هیجانزده بود که جوانتر به نظر می‌رسید. یادم می‌آید چطور آن روزها می‌گفت: ای بابا، دیگر دارم از رده خارج می‌شوم. زمانی بود که هر لحظه در جریان تحولات تئاتری غرب بودم. هر سال به خارج می‌رفتم و البته از آنچه که در تئاتر آلمان و فرانسه می‌گذشت با خبر بودم. فرانسه که هیچ، یک‌بار رفتم آمریکا، تا آخرین تحولات تئاتر را ببینم... مردم به او می‌گفتند: چرا حالا درخواست نمی‌کنید که بروید؟ لبخند ملایمی تحویلشان می‌داد و می‌گفت: من حتی فکرش را هم نمی‌کنم. اکنون دیگر وقت آن نیست که کسانی مثل من برای گشت و گذار بروند خارج. فکر می‌کنید می‌گذارم دولت، ارز خارجی گرانبهایش را برای من خرج کند؟ بهتر است مهندس یا اقتصاددانی را بفرستند خارج... احساسات شریف!... و اما...» بمباردف جام را جلو چراغ گرفت و بار دیگر از شراب تعریف کرد. «و اما، ماهی گذشت و بهار ادامه داشت که فاجعه اتفاق افتاد. روزی گورنوستایف به دفتر آگوستا آودیوونا آمد. چیزی نگفت. آگوستا نگاهی به او انداخت و متوجه شد که رنگش مثل گچ سفید شده و چهره‌اش به مرده‌ها می‌ماند. پرسید: چه شده؟ پاسخ داد: هیچ. خودت را به خاطر من ناراحت نکن... به سوی پنجره رفت، روی شیشه ضرب گرفت و آهنگ بسیار غم انگیزی را با سوت زد. آگوستا لحظه‌ای گوش کرد و «مارش عزای» شوپن را تشخیص داد. نتوانست خودداری کند. با لحنی لبریز از مهربانی و عطوفت پرسید: چه شده؟ آخر چه اتفاقی افتاده؟ گورنوستایف رو به او کرد و با نیم لبخندی گفت: قسم بخور که چیزی به کسی نخواهی گفت! و البته او هم بی‌درنگ باوقار سوگند خورد...

همین الآن از پیش دکتر می‌آیم. دکتر تشخیص داده که سرطان ریه دارم. این را گفت و از در بیرون رفت.»

ناراحتی شدیدی حس کردم و آرام گفتم «چه هولناک!»

بمباردف گفت «بله، آگوستا آودیوونا فوراً گاوریل استپانوویچ را قسم داد که راز را نگه دارد و ماجرا را گفت. او هم قضیه را به هیپولیت پاولوویچ گفت، هیپولیت به زنش گفت و زنش به اولمپیا پتروونا گفت. خلاصه دو ساعت نگذشت که حتی خیاطها هم فهمیدند که دوران بازیگری گورنوستایف به سر رسیده و همگی باید حلقه گلی سفارش دهند. سه ساعت نکشید که بازیگرها در بوفه بحث می‌کردند که چه کسی باید نقش گورنوستایف را به عهده بگیرد.

در این میان آگوستا آودیوونا تلفنی با ایوان واسیلیه‌ویچ صحبت کرد. دقیقاً سه روز بعد، آگوستا آودیوونا به گورنوستایف تلفن زد و گفت «همین الآن به دیدنت می‌آیم و آمد. گورنوستایف روی کاناپه دراز کشیده و لباس خانهٔ چینی تنش بود. رنگش مثل مرده به سفیدی می‌زد، اما آرام و مغرور بود.»

«آگوستا آودیوونا زنی است بسیار کاردان. گذرنامه و دسته چکی را انداخت روی میز ـ بنگ! گورنوستایف خود را عقب کشید و گفت 'بدجنسها ـ من که این را نخواستم. چرا باید در خارج بمیرم؟' آگوستا آودیوونا، این منشی شجاع و وفادار، بی‌آنکه توجهی به او بکند فریاد زد: 'ایوان!' ایوان نوکر فداکار گورناستایف بی‌درنگ حاضر شد. 'قطار سه ساعت بعد حرکت می‌کند. وسایل سفرش را جمع کن! لباس زیر! کیف! چمدان! ماشین تا چهل دقیقهٔ دیگر جلو در خواهد بود.' مرد محکوم فقط آهی کشید و دست تکان داد.

«در کوههای آلپ جایی است نزدیک مرز سوئیس. خوب نمی‌دانم کجا...» بمباردف پیشانی‌اش را پاک کرد. «حالا مهم نیست دقیقاً

کجاست. در سه هزار متری سطح دریا، یکی از معروفترین آسایشگاههای دنیا قرار دارد که پروفسور کلی[1] اداره‌اش می‌کند. بیمارهای سخت را می‌فرستند آنجا. یا مرگ است یا زندگی. آنجا حالشان بدتر نمی‌شود؛ و گاهی هم معجزه رخ می‌دهد. کلی این موجودات درمانده را در ایوان روبازی با چشم‌انداز قله‌های پر برف بستری می‌کند، آمپولهایی به آنها می‌زند، و می‌گذارد حسابی اکسیژن تنفّس کنند و بیماران بسیاری را یک سال این‌جور معالجه می‌کند.

«گورنوستایف، یک ربع بعد راه می‌افتد و از راننده می‌خواهد اتوموبیل را از جلو تئاتر رد کند... دمیان کوزمیچ بعدها به من گفت که دیده بود گورنوستایف برای تئاتر دست به دعا برداشته است و بعد اتوموبیل دور می‌زند و او را به ایستگاه بلوروسکی[2] می‌برد.

«تابستان فرا رسید و شایعهٔ مرگ گورنوستایف همه جا پخش شد. همه درباره‌اش حرف می‌زدند و با خانواده‌اش همدردی می‌کردند. اما تابستان بود و بازیگران آمادهٔ رفتن از مسکو می‌شدند، بعضیها در مرخصی بودند... اما آنها چندان که می‌باید غمگین نبودند... منتظر جنازه گورنوستایف بودند. بازیگرها از شهر رفتند و فصل به پایان رسید. به هرحال پلیسُف[3] نازنین ما...»

«همان مرد خوش‌قیافهٔ سبیلو، نه؟ همان که عکسش در نگارخانه بود؟»

«بله، خودش است. باری او را فرستادند پاریس که دورهٔ صحنه‌گردانی تئاتری ببیند. مدارک سفر را فوراً گرفت و رفت. باید بگویم که پلیسُف آدم فوق العاده سختکوشی است و می‌شود گفت که عاشق صحنهٔ گردان است. همه به او غبطه می‌خوردیم. کی از سفر

---

1. Klee 2. Belorussky 3. Plisov

مجانی به پاریس بدش می‌آید؟ همه می‌گفتیم: خوش به حالش! چه آدم خوش شانسی!... حالا خوش شانس یا بد شانس، درست در روزهایی که شایعهٔ مرگ گورنوستایف سر زبانها بود، گذرنامه‌اش را گرفت و راهی پاریس شد. پلیسُف آدم عجیبی است، مثلاً در تمام مدتی که در پاریس بود حتی برج ایفل را هم ندید. کشته مردهٔ کارش است. تمام روز را در تاریکی زیر صحنه می‌نشست و با چراغ قوه‌ای که در دست داشت همه‌چیز را بررسی می‌کرد. آخرسر یک روز مانده به برگشتنش به وطن تصمیم گرفت در پاریس گشتی بزند. گشت و گشت، سوار اتوبوس شد، حرفهایش را با فریاد و ایما و اشاره حالی کرد، آنقدر این طرف و آن طرف رفت که گرسنگی او را از پا انداخت و تصمیم گرفت هرجا شده چیزی برای خوردن پیدا کند. به خود گفت: می‌روم به یک رستوران کوچک و لقمه‌ای می‌خورم. رستورانی چراغانی دید و چون دور از مرکز شهر بود فکر کرد که نباید جای گرانقیمتی باشد. رفت تو. در واقع از آن رستورانهای میانه حال قشنگ بود. همین که رفت تو و نگاهی به دور و برش انداخت، خشکش زد.

«پشت یکی از میزها گورنوستایف، بیمار رو به مرگ، با کت مشکی و گلی که به یقه‌اش سنجاق شده بود با دو دختر فرانسوی نشسته بود و با آنها غش غش می‌خندید. یک بطر شامپاین در سطل یخ و ظرفی سالاد میوه جلوشان بود. پلیسُف برای اینکه به زمین نیفتد، در را گرفت. با خود گفت: امکان ندارد. خیالات بَرَم داشته. این مرد که اینجا نشسته است و می‌خندد گورنوستایف نیست. گورنوستایف فقط یک جا می‌تواند باشد. آن هم گورستان نووودویچی[1] است!

«ایستاد و با چشمهای گشاد چنان به این موجود فراری از گور زُل

1. Novodevichy

زد که او با نگرانی از جا بلند شد. حتی به نظر پلیسُف رسید که او از دیدنش ناراحت شده است، اما گورنوستایف بعدها به او گفت که از دیدنش بسیار تعجب کرده بود. گورنوستایف ـ راستی راستی خودش بود ـ چیزی در گوش دخترها گفت که هر دو بی‌درنگ ناپدید شدند.

«پلیسُف وقتی به خود آمد که گورنوستایف در آغوشش کشیده بود. بعد که همه چیز را تعریف کرد تنها چیزی که پلیسُف در جوابش گفت این بود: باور کردنی نیست!

«گورنوستایف را در حالی به آلپ آورده بودند که دکتر کلی فقط سری جنبانده و گفته بود: هوم... بعد او را گذاشته بودند توی آن ایوان و آمپول معروف را به او تزریق کرده و بعد زیر چادر اکسیژن برده بودند. روزهای اوّل حال بیمار بدتر شده بود، چنان بد که پروفسور کلی امید نداشت او بیشتر از بیست و چهار ساعت زنده بماند، چون قلبش خیلی ضعیف شده بود. با این حال فردای آن روز نشانه‌ای از بهبودی دیده شد. بنابراین تزریق تکرار شد. روز بعد حالش باز هم بهتر شد و از آن روز به بعد بهبودی بیمار باورنکردنی بود. تا اینکه روزی گورنوستایف از تخت بلند شده و به پروفسور گفته بود: فکر می‌کنم می‌توانم بیرون قدمی بزنم... حتی خود کلی کلافه شده بود. فردای آن روز گورنوستایف در ایوان قدم می‌زد. لُپهایش دوباره گل انداخته و اشتهایش باز گشته بود. تب ۳۷/۴، نبض عادی و نشانی از بیماری نبود.

«بنا به گفتهٔ گورنوستایف مردم از روستاهای اطراف می‌آمدند تا او را ببینند. پزشکان از هر گوشهٔ کشور برای دیدنش می‌آمدند. دکتر کلی در سخنرانیش گفته بود این مورد فقط هزار سال یک بار اتفاق می‌افتد. خواسته بودند عکسش را در مجلهٔ پزشکی چاپ کنند، اما گورنوستایف گفته بود: من از شهرت خوشم نمی‌آید.

«بعداً کلی به گورنوستایف گفته بود که دیگر کاری با او در آلپ

ندارد و او را به پاریس فرستاده که از افسردگی درآید. به همین دلیل در پاریس بود. دربارهٔ آن دو دختر گفت که هر دو درسشان به پایان رسیده و پزشک شده‌اند؛ و مطالبی دربارهٔ او جمع می‌کردند تا مقاله‌ای بنویسند. یا قصه‌ای در این مایه‌ها!»

گفتم «تعجب‌آور است. اما هنوز نمی‌توانم بفهمم چطور به این زودی از چنگ بیماری خلاص شد؟»

بمباردف گفت «بله، تعجب‌آور است. ظاهراً با همان اولین تزریق سلولهای سرطانی از فعالیت افتاده و نابود شده بودند.»

دستها را بالا انداختم. «شوخی نکن! همچو چیزی محال است!»

بمباردف جواب داد «هر هزار سال یک‌بار همچو چیزی اتفاق می‌افتد. ولی صبر کن ماجرا هنوز تمام نشده. پاییز آن سال گورنوستایف به مسکو برگشت. لباسی نو به تن داشت، کاملاً بهبود یافته و پوستش برنزه شده بود ـ پس از پاریس، پزشکان فرانسوی او را به سفری دریایی فرستاده بودند. در بوفهٔ تئاتر بازیگران دورش حلقه می‌زدند و به ماجراهای سفر دریایی در اقیانوس، پاریس، پزشکان سویسی و غیره گوش می‌کردند. خوب، فصل تئاتر مثل همیشه آغاز شد. گورنوستایف دوباره روی صحنه رفت و بسیار خوب بازی کرد، تا ماه مارس. در همین ماه بود که ناگهان در یکی از تمرینهای بانو مکبث متسِنسک[1] معلوم شد گورنوستایف به نوعی بیماری ویروسی مبتلا شده... چه شده؟... هیچ چی. فقط احساس مضحکی دارم، انگار به پشتم خنجر فرو می‌کنند... خوب، درد خنجر ادامه یافت. و بدتر شد... معالجه با اشعهٔ ماورا بنفش را آزمایش کرد، اما فایده‌ای نداشت... بی‌خوابی. نمی‌توانست به پشت بخوابد. روز به روز لاغرتر می‌شد.

---

1. The lady Macbeth of Mtsensk

داروی مسکن می‌خورد. بی‌فایده بود. چاره‌ای نبود، باید به پزشک مراجعه می‌کرد؛ و فکر می‌کنی چه شد؟...»

بمباردف سر بزنگاه سکوت کرد و چنان نگاهی به من انداخت که مهره‌های پشتم لرزید.

«فکر می‌کنی چه شد؟... پزشک معاینه‌اش کرد. دو سه مشت آرام به پشت او کوبید و مژه برهم زد... گورنوستایف گفت 'دکتر، چیزی را پنهان نکن. بچه که نیستم. در زندگی چیزها دیده‌ام... راستش را بگو، خودش است؟'»

بمباردف جیغ خشداری کشید «خودش بود!...» و جام خود را با جرعه‌ای سر کشید... «دوباره سر و کلهٔ سرطان آفتابی شده بود. در کلیهٔ راستش جا خوش کرده بود و گورنوستایف را از درون می‌جوید! طبیعی است که حس همدردی همه را برانگیخت. تمرین متوقف شد. گورنوستایف را در خانه نگه داشتند. اما این دفعه آسانتر بود. این بار امیدی بود. بار دیگر در عرض سه روز برایش گذرنامه و بلیت گرفتند و به آلپ و نزد دکتر کلی فرستادندش. دکتر از او مثل پسرش استقبال کرد. هر چه باشد، معالجهٔ او برای دکتر شهرت بین‌المللی فراهم آورده بود! دوباره ایوان وسیع و تزریق و روز از نو... درد در عرض بیست و چهار ساعت از میان رفت. دو روز بعد گورنوستایف در ایوان گشت می‌زد و روز سوم از دکتر کلی اجازه خواست که تنیس بازی کند. نتیجه برای آن آسایشگاه باورنکردنی بود. مردم دسته دسته برای معالجه نزد کلی می‌آمدند. گورنوستایف می‌گفت که بیمارستان دیگری کنار ساختمان قبلی ساختند. دکتر کلی که معمولاً بسیار خوددار بود، گورنوستایف را سه بار به شیوهٔ روسها بوسید و این بار برای آرامش روحی او را اوّل به نیس بعد پاریس و بعد به سیسیل فرستاد.

«گورنوستایف در پاییز بار دیگر به وطن آمد. ما تازه از سفری

فصلی از دهکده‌ای در ناحیهٔ زغال سنگ دنباس[1] برگشته بودیم. این بار هم سالم و شاد و سرحال بود، اما لباسش عوض شده بود. پاییز گذشته قهوه‌ای شکلاتی بود، ولی این بار خاکستری با چهارخانه‌های روشن. سه روز تمام همه‌اش دربارهٔ سیسیل گفت و اینکه چطور بورژواها در مونت کارلو رولت بازی می‌کردند، می‌گفت منظرهٔ نفرت‌انگیزی است. بار دیگر فصل فعالیت رسید و دوباره همان شکایت، اما در جای دیگر. بیماری این بار زیر زانوی چپ را هدف گرفته بود. باز اوّل سراغ کلی و بعد به مادریا[2] و سفری به پاریس برای آرامش روانی.

«البته دیگر نگرانی چندانی برای سرطان مزمن او نبود. همه می‌دانستند که علاج او در دست کلی است. شک نبود که سال به سال سرطان مهلک تحت تأثیر تزریقات پروفسور کمتر می‌شود، تا جایی که پروفسور امیدوار بود پس از سه چهار سال بدن گورنوستایف بتواند خود با این بیماری مقابله کند. در واقع پیرارسال فقط به صورت درد مختصری در سینوس نمایان شد که آن هم به محض اولین درمان کلی از بین رفت. اما حالا گورنوستایف تحت مراقبت ویژهٔ پزشکی است و چه درد داشته باشد و چه نه، خود به خود همه ساله در ماه آوریل به خارج می‌فرستندش.»

آهی کشیدم. «باورنکردنی است!»

در این میان جشن فقیرانهٔ ما خوب پیش می‌رفت. شراب گرجی کلّه‌مان را گرم کرده بود. حرفها گل انداخت و بی‌پرده‌تر شد. با خود گفتم: آدم جالب تیزبین و آب زیرکاهی هستی بمبارادف. از تو خیلی خوشم می‌آید، اما چه حیله‌گر و توداری! زندگی در تئاتر تو را این طور بار آورده...

---

1. Donbass 2. Maderia

ناگهان از مهمانم خواهش کردم «این‌قدر تودار نباش! قبول می‌کنم که چندان مایه‌ای ندارم، ولی بگو ببینم واقعاً نمایشنامهٔ من تا این اندازه بد است؟»

بمباردف گفت «نمایشنامهٔ تو خوب است. نقطه.»

«پس چرا، آخر چرا مجبورم کردند که در آن صحنهٔ رنج‌آور در دفتر مدیر حاضر شوم؟ از نمایشنامه‌ام خوششان نیامده؟»

بمباردف قاطعانه جواب داد «نه. درست برعکس. همهٔ این تب و تابها برای این است که خوششان آمده. خیلی هم خوششان آمده.»

«ولی هیپولیت پاولوویچ...»

«هیپولیت پاولوویچ بیشتر از همه خوشش آمده.» لحن بمباردف، سنجیده و محتاطانه بود و در چشمانش نشانه‌ای از همدردی دیدم.

زیر لب گفتم «این خبرها کافی است که آدم را دیوانه کند...»

«نه نباید تسلیم شوی. موضوع سر این است که نمی‌دانی تئاتر یعنی چه. مجموعه‌های پیچیده‌ای در این دنیا وجود دارد، اما تئاتر از همه پیچیده‌تر است...»

سرم را گرفتم و فریاد زدم «بگو! کمی از آن برایم بگو!»

«آنها به قدری از نمایشنامه‌ات خوششان آمده که ترس برشان داشته و همهٔ این جار و جنجالها هم برای همین است. همین که آنها خواندند و تئاتریهای قدیمی وصفش را شنیدند، شروع به تقسیم نقش کردند. قرار شد هیپولیت پاولوویچ نقش باختین را بازی کند و نقش پتروف به والنتین کونرادوویچ[1] داده شود.»

«چی؟ این همان بود که...»

«آره خودش است.»

---

1. Valentine Konradovich

با صدایی که بیشتر شبیه غرش بود تا فریاد، گفتم «ولی، پس! آخر آنها...»

پیش از اینکه وقت کنم و بگویم منظورم چه بود. بمباردف که ظاهراً همه چیز را فهمیده بود، حرفم را قطع کرد «می‌دانم، می‌دانم. هیپولیت پاولوویچ شصت و یک سال دارد و والنتین کونرادوویچ شصت و دو سال... پیرترین شخصیت تو باختین باید چند سالش باشد؟»

«بیست و هشت سال!»

«فکرش را می‌کردم. خلاصه همین که بازیگرهای با سابقه نقش خودشان را گرفتند، جنجالی به‌پا شد که نگو. در این پنجاه سال که از تأسیس تئاتر می‌گذرد، چنین چیزی سابقه نداشت. همه‌شان از کوره در رفته بودند.»

«از دست کی؟ از دست کارگردان؟»

«نه، از دست نویسنده.»

دیگر کاری از دستم برنمی آمد، جز اینکه با چشمانی از حدقه در آمده به او خیره شوم. بمباردف ادامه داد «از دست نویسنده، می‌دانی، بازیگرهای با سابقه این‌جور واکنش نشان دادند: ما بازیگریم، نقشهای درست و حسابی می‌خواهیم. ما بنیانگذاران، در آرزوی نمایشنامه‌ای خوب و نو هستیم که در آن تواناییهای خود را به نمایش بگذاریم... و حال چه شده؟ مردی با لباس خاکستری سر می‌رسد و نمایشنامه‌ای می‌آورد که شخصیتهایش هنوز سن و سالی ندارند. پس ما نمی‌توانیم در آن بازی کنیم! مگر این نمایشنامه را برای دست انداختن ما آورده اینجا؟ جوانترین عضو بنیانگذاران که گورناستایف باشد، پنجاه و پنج سالش است!»

غریدم «اما فکر نمی‌کنم که نمایشنامه‌ام آن‌قدر خوب باشد که بنیانگذاران آن را بازی کنند! نقشها را بدهید به هنرپیشه‌های جوان!»

بمباردف قیافهٔ شیطنت‌باری به خود گرفت و فریاد زد «چه‌قدر زرنگی تو! بله دیگر. بگذاریم آرگونین[1]، گالین، یلاکین، بلاگوسوتلف[2] و استرنکوفسکی[3] نقشها را بازی کنند و همهٔ تشویقها نصیب آنها شود! آفرین! دست مریزاد! زنده باد! نازنینها، ببینید چه‌قدر خوب بازی می‌کنیم. اما اعضای بنیانگذار چی؟ آنها هم گوشه‌ای بنشینند و سرگشته به هم بگویند که دیگر دورانشان سپری شده و وقتش است که بازنشسته و خانه‌نشین شوند. ها، ها، ها! چه‌قدر زرنگی تو! چه‌قدر زرنگی!»

کوشیدم صدای دیوانه‌وارش را تقلید کنم و داد زدم «آهان، فهمیدم! تازه فهمیدم!»

بمباردف وسط حرفم دوید «واضح است. ببین. ایوان واسیلیه‌ویچ از تو خواسته که نامزد را به مادر تغییر دهی، مگرنه؟ این کار را فقط برای آن کرد که مارگاریتا پتروونا یا ناستازیا ایوانوونا بتوانند آن نقش را بازی کنند...»

«ناستازیا ایوانوونا؟»

بمباردف با لبخند بزرگوارانه‌ای گفت «اهل تئاتر نیستی، جانم.»

برانگیخته گفتم «می‌خواهم یک چیز را بدانم. نقش آنا را کی می‌خواست بازی کند؟»

«روشن است. لودمیلا پریاخینا.»

دیگر از کوره در رفتم.

«چی؟ چه گفتی؟ لودمیلا سیلوستروونا؟» از جا پریدم. «شوخی می‌کنی!»

بمباردف با تعجب و کنجکاوی پرسید «چطور؟ مگر عیبی دارد؟»

---

1. Argunin 2. Blagosvetlov 3. Strenkovsky

«چند سالش است؟»

«متأسفم، این برای همهٔ ما جزو اسرار است.»

«آنا نوزده ساله است! نوزده! می‌فهمی؟ اما موضوع این نیست! آخر او نمی‌تواند بازی کند!»

«منظورت این است که نقش آنا را نمی‌تواند بازی کند؟»

«نه فقط آنا. هیچ نقشی را نمی‌تواند بازی کند.»

«بله؟ متوجه نشدم.»

«باور کن! بازیگری که نقش ستمدیده و تحقیر شده را چنان بد بازی کند که سبب شود گربه از ترسش پرده را تکه تکه کند، اصلاً بازیگر نیست.»

بمباردف که از خشم کیف می‌کرد، گفت «آن گربه احمق است. مبتلا به انسداد شریان و آماس ماهیچه قلب است و مجنون شده. صبح تا شب روی تخت است و رنگ کسی را نمی‌بیند، پس طبیعی است که بترسد.»

فریاد زدم «قبول می‌کنم که گربه مجنون است. اما غریزه‌اش که خوب کار می‌کند؛ و بازی خوب را می‌شناسد. حتی آن گربه هم می‌فهمد که حرکات خانم چه‌قدر ساختگی است. نمی‌فهمی؟ چنان غلط بازی کرد که گربه یکه خورد! گذشته از این، آن همه ادا و اصول برای چه بود؟»

بمباردف توضیح داد «ناکلادکا[1].»

«یعنی چه؟»

«در اصطلاح تئاتری این کلمه را برای اتفاق ناگوار روی صحنه به کار می‌برند. مثلاً وقتی بازیگری ناگهان جملات نقش یادش می‌رود یا

---

۱. nakladka شاید بتوان آن را «بزبیاری» معنی کرد.

پرده به موقع بالا نمی‌رود یا...»

«فهمیدم. فهمیدم...»

«در این مورد هم تقصیر از دو تن بود: آگوستا آودیوونا و ناستازیا ایوانوونا. اولی در فرستادن تو و ندادن اطلاع به ناستازیا ایوانوونا اشتباه کرد و دومی هم قبل از اینکه لودمیلا سیلوستروونا را بفرستد تو نگاهی به اتاق نکرد که ببیند کسی با ایوان واسیلیه‌ویچ هست یا نه. البته آگوستا آودیوونا تقصیر کمتری داشت. چون ناستازیا ایوانوونا برای خرید رفته بود بیرون...»

«لودمیلا سیلوستروونای شما نمی‌تواند خوب بازی کند.»

«عجب حرفی می‌زنی! مسکویی‌ها معتقدند که در دوران خودش، خیلی خوب بازی کرده...»

فریاد زدم «پس مسکویی‌ها چرند می‌گویند. وقتی قرار است غم و اندوه نشان دهد، چشمانش لوش می‌دهند. انگار از شدت خشم کور شده باشد! بفهمی نفهمی می‌رقصد و جیغ می‌زند: تظاهر به آرامش می‌کند. اما در ته چشمانش می‌بینی که بیش از اندازه نگران است! وقتی می‌خندد مو بر تن آدم راست می‌شود. درست مثل اینکه لیوانی آب یخ ریخته باشند روی آدم! بازیگر که نیست!»

«ولی سی سال است که بر روی نظریهٔ معروف ایوان واسیلیه‌ویچ دربارهٔ بازی کار می‌کند.»

«از این نظریه چیزی نمی‌دانم، اما از قرار معلوم هیچ فایده‌ای به حالش نداشته!»

«حتماً می‌خواهی بعدش بگویی که ایوان واسیلیه‌ویچ هم بازیگر خوبی نیست؟»

«نه، البته نه وقتی نشان می‌داد که باختین چطور باید به خود خنجر بزند، چنان طبیعی بود که من از وحشت ناله کردم. چشمهایش مثل

چشمهای مرده‌ها شد! افتاد روی کاناپه و من مردی را دیدم که خودکشی کرده بود. درست مثل آواز خوان خوبی که اگر فقط بیتی هم بخواند هنرش پیداست من هم با همان صحنهٔ کوچک فهمیدم که چه بازیگر بزرگی است. فقط نمی‌توانم علت مخالفتش را با نمایشنامه‌ام بدانم.»

«هر چه او بگوید منطقی است.»

«ولی آن مزخرفات دربارهٔ خنجر!...»

«ببین، تو باید این را بفهمی تا نشستی و نسخهٔ ماشین شده‌ات را باز کردی که بخوانی او فکرش رفت جای دیگر. بله، بله. او در این فکر بود که چطور نقشها را تقسیم کند، چه نقشهایی را پیدا کند که مناسب اعضای بنیانگذار باشد. چطور نمایشنامه‌ات را روی صحنه بیاورد که دست اندرکاران را ناراحت نکند... و بعد تیراندازی را خواندی. ده سال است که در این تئاتر کار کرده‌ام. می‌گویند تنها وقتی که تیری در صحنه شلیک شد ۱۹۰۱ بود که مصیبت به بار آورد. در این نمایشنامه... اسمش یادم نیست... دو قهرمان عصبانی بودند که بر سر ارثیه با هم نزاع می‌کردند. پس از مدّتی درگیری، یکی از این دو گلوله‌ای شلیک می‌کرد و این گلوله خطا می‌رفت... در تمرینهای معمولی مدیر صحنه به جای شلیک دو دستش را محکم به هم کوبید. اما در تمرین نهایی روی صحنه این کار را با شلیک گلوله‌ای مشقی پشت صحنه کردند. خوب، ناستازیا ایوانوونا غش کرد ـ هرگز به عمرش صدای شلیک گلوله نشنیده بود ـ ولودمیلا سیلوستروونا تشنج گرفت. از آن به بعد دیگر شلیکی در کار نبوده است. نمایشنامه عوض شد، قهرمان داستان به جای شلیک گلوله آبپاش را به سوی او تکان داد و گفت 'می‌کشمت، پست فطرت!' و پایش را محکم به زمین زد. ایوان واسیلیه‌ویچ معتقد بود که تنها علت موفقیت نمایشنامه همین یک صحنه بود. نویسنده

چنان از دست مدیر تئاتر به خشم آمد که سه سال تمام با آنها قهر کرد، اما ایوان واسیلیه‌ویچ همچنان سر حرف خودش بود...» هر ساعتی که از شب سرمستی می‌گذشت، خشم و خروشم کمتر می‌شد و دیگر به آنچه بمباردف می‌گفت اعتراض نمی‌کردم، گرچه همچنان از چپ و راست سؤال بر سرش می‌باریدم. دهانمان پس از خوردن آن همه خاویار سرخ نمکسود و ماهی دودی می‌سوخت. تشنگی را با چای فرومی‌نشاندیم. اتاق را ابرهای شیری دود گرفته بود و از پنجرهٔ کوچکی که باز گذاشته بودیم هوای یخزده تو می‌آمد و به جای تازه کردن هوای اتاق بر سرما می‌افزود.

با صدایی آرام و خفه پرسیدم «پس بگو ببینم، اگر نمایشنامه‌ام را اجرا نمی‌کنند، چرا نمی‌گذارند تئاتر دیگری اجرایش کند؟ از تو می‌پرسم، این کار چه نفعی برایشان دارد؟»

«خیلی ساده است! نمی‌فهمی؟ در این شکی نیست که اگر تئاتر دیگری نمایشنامه‌ای را که بسیار موفقیت‌آمیز است اجرا کند عالی خواهد بود. اما مگر در قراردادت بندی نیست که بگوید نمی‌توانی نمایشنامه‌ات را به تئاتر دیگر واگذار کنی؟»

یکباره رشتهٔ جمله‌هایی با واژه‌های سرخ «نویسنده نمی‌تواند... یا در صورتی که...» جلو چشمم سبز شد. همهٔ آن بندهایی که حیله‌گرانه تنظیم شده بود، آن دفتر کار با دیوارهای چرم‌پوش و آن بوی خوش ملایم یادم افتاد.

فریاد زدم «لعنت بر او!»

«به کی؟»

«لعنت به او! به گاوریل استپانوویچ!»

چشمان سرخ شدهٔ بمباردف برق زد. «لاشخور! چه خود را به موش مردگی می‌زند! ورد زبانش هم معنویات است!...»

بعد فریاد زد «توهّم و هذیان و ترّهات! فقدان افق دید!»

چشمانش چون دو مشعل می‌سوخت و پُکهای عمیق به سیگار می‌زد و دود را از پره‌های بینیش بیرون می‌داد. «لاشخور! کرکس! بر صخره‌ای می‌نشیند و تا شعاع پنجاه کیلومتری اطرافش را می‌پاید. همین که ذرّه‌ای بجنبد، بالهایش را باز می‌کند و چون سنگی رویش می‌افتد. فریاد درد و تقلای مرگ... و دوباره در آسمان اوج می‌گیرد و قربانی در پنجهٔ او است...»

با صدای شکسته‌ای گفتم «مرده‌شور برده، تو شاعری!»

بمباردف با لبخند کمرنگی گفت: «و تو کله شق و سرسختی! آه سرگئی لئونتیه‌ویچ، می‌دانستم که زندگی برایت مشکل خواهد شد...»

از حرفهایش خشکم زد. اصلاً نمی‌دانستم کله شقم، اما بعد یادم افتاد که لیکوسپاستُف دربارهٔ لبخند گرگ‌وارم چه گفته بود...

خیمازه‌ای کشیدم و گفتم «خوب پس به این ترتیب نمایشنامه‌ام اجرا نخواهد شد؟ کارش تمام است؟»

بمباردف با نگاه بسیار گرم به من خیره شد «باید خود را برای بدترین وضع آماده کنی. نمی‌خواهم گولت بزنم. نمایش تو اجرا نخواهد شد. مگر اینکه معجزه‌ای اتفاق بیفتد...»

سپیدهٔ عبوس و مه‌آلود پاییزی می‌دمید. اما به رغم پس‌مانده‌های تهوع آور غذا که روی میز ریخته بود و به رغم تلّ ته سیگار در فنجانها، در میان این همه آت و آشغال، موج احساسی تمام وجودم را فراگرفت و دربارهٔ اسب طلایی داد سخن دادم.

کوشیدم به حضار توضیح دهم که طلای روی یال اسب چگونه می‌درخشد، صحنه چه بوی مرموز و سردی می‌دهد، چگونه خنده در ساختمان موج می‌زند... اما این موضوع اصلی من نبود. من که از شدت

هیجان فنجانی را به زمین انداختم، کوشیدم بمباردف راقانع کنم که چگونه تا چشمم به اسب افتاد، به طور غریزی به رمز و راز صحنه پی بردم. چطور سالها پیش شاید در زمان کودکی و شاید حتی پیش از تولدم آن را در رؤیا دیده بودم و آرزویش را در دل داشتم! و چگونه به آن دنیای جادویی راه یافته بودم! فریاد زدم: «در آن بیگانه‌ام. در دنیای شما بیگانه‌ام، اما هیچ چیز نمی‌تواند سدّ راهم شود. آمده‌ام و می‌خواهم بمانم!»

در ذهن جوشانم گویی چرخهایی می‌چرخید، لودمیلا سیلوستروونا که ناله می‌کرد و دستمال توری‌اش را تکان می‌داد، پدیدار شد.

از شدت خشم زبانم بند آمده بود. غر زدم «او که نمی‌تواند بازی کند!»

«ببین! تو که نمی‌توانی...»

با قاطعیت گفتم «لطفاً با من مخالفت نکن. شما مال تئاتری، اما من تازه‌واردم. هنوز آن را تر و تازه می‌بینم. می‌بینم که... امّا... هیچ کدام از نظریه‌هاتان درست نیست! آن مرد ریزنقش با آن بینی ظریف و اشرافی که نقش خدمتگزار را بازی می‌کند، دستهایش سفید است و صدایش جیغ‌جیغو، اما نظریه را می‌خواهد چه‌کار؟... و آن که دستکش سیاه به دست دارد و نقش قاتل را بازی می‌کند... او هم به نظریه نیاز ندارد. می‌تواند بازی کند!»

از میان لایه‌های انبوه دود شنیدم «آرگونین...»

مستی، اعتماد به نفس بیش از اندازه‌ای به من داده بود. دندانهایم را به هم ساییدم و داد زدم «اصلاً نظریه‌ای وجود ندارد!» در این لحظه ناگهان متوجه لکهٔ بزرگ چربی روی کت خاکستری‌ام شدم. لکه از تکه پیازی بود که از دستم افتاده بود. سرگشته به دور و برم نگاهی کردم.

دیگر شب نبود. بمباردف چراغ را خاموش کرد و در تاریک روشن سپیده دم همه چیز در اتاق با همهٔ کثافت و درهم برهمی نمایان بود.
شب در حلق روز بود.

۱۴. معجره‌گرانِ نهان

حافظهٔ انسان چیز خارق العاده‌ای است. اتفاقهای در حافظه حتی دمی نمی‌پاید. این است که سعی در منظم کردن حوادث در ذهن و بازآفرینی آنها کاری است غیر ممکن. از این حلقه زنجیر دانه‌هایی می‌افتد، قسمتهایی با درخشش زنده به یاد می‌آید، اما بقیه درهم و برهم و تکه پاره است و در ذهن جز غبار و رگبار چیزی به جا نمی‌ماند. خوب در غبارکه شکی نیست، اما راستی رگبار کو؟ حتماً رگبار هم بوده، چون ماهِ پس از ضیافت مستانه‌ام با بمباردف، نوامبر بود و معلوم است که نوامبر چیزی نیست، جز عرصهٔ جولان رگبار و بوران و تگرگ. مسکو را که خوب می‌شناسید؟ نه، پس نیازی نیست توضیح بدهم. در نوامبر خیابانها بیش از حد ناخوشایند است. در خانه‌ها هم وضع بهتر از خیابانها نیست. بدتر از همه وقتی است که آدم نمی‌تواند در خانه بند شود. کسی لطف می‌کند به من بگوید که لکه‌های لباس را چطور می‌شود پاک کرد؟ همه چیز را امتحان کردم. باور نکردنی است: روی لکه را بنزین می‌مالی و نتیجه معجزآساست. لکه دمبدم رنگ می‌بازد و رفته رفته از بین می‌رود. خوشحال می‌شوی، چون هیچ چیز ناراحت‌کننده‌تر از لک لباس نیست. کثیف است و نشانهٔ شلختگی.

روح آدم را می‌آزارد. کُتت را در جارختی آویزان مـی‌کنی و صـبح روز بعد می‌بینی لکه برگشته سرجایش، فقط این بار بـوی خـفیف و نـافذ بنزین نیز به آن اضافه شده. همین موضوع در مورد آب داغ، چای سرد و ادوکلن هم صادق است. چقدر شیطانی است! عصبانی مـی‌شوی از خشم به خود می‌پیچی، اما بی‌فایده است. شکی نیست هر کسی لباسش لک می‌افتد، محکوم است آن‌قدر آن را بپوشد تا لکه‌ها خود به خود از بین برود و یا لباس را دور بیندازد. دربارهٔ خـودم بـاشد زیـاد اهـمیتی نمی‌دهم، اما از فکر اینکه چنین بلایی سر دیگران بیاید بیزارم.

خلاصه، تلاش بی‌ثمری کردم که لکه را از بین ببرم و یادم افتاد کـه تمام بندهای پوتینهایم نیز پاره شده است. به سرفه افتاده بودم و هـمه روزه بـه دفـتر مـجله مـی‌رفتم و آنـجا از نـم و نـبودن آفـتاب عـذاب می‌کشیدم. هر کتابی دستم می‌رسید، می‌خواندم. هرکس به دلیلی ترکم گفت. لیکوسپاستف رفت قفقاز، دوستی که هفت‌تیرش را دزدیده بودم منتقل شد به لنینگراد، و بمباردف به علت التهاب کـلیه در بـیمارستان بستری شد. گهگاه سری به او می‌زدم، اما حالش را نداشت که از تـئاتر صحبت کند. پیدا بود که پس از جنجال برف سیاه موضوع را حساستر از آن می‌دید که بشود درباره‌اش بحث کرد. اما بدش نمی‌آمد از کـلیه‌اش حرف بزنیم، چون دست کم می‌توانستم دلداریش بدهم. بـنابرایـن از کلیه حرف می‌زدیم و پروفسور کلی را هم دست می‌انداختیم، هرچند که گفتگویمان آن‌قدرها هم خنده‌دار نبود.

هر وقت بمباردف را می‌دیدم بی‌اختیار یاد تئاتر می‌افتادم، اما آن‌قدر اراده داشتم، که چیزی در این‌باره نپرسم. با خود عهد کردم ک اصلاً فکر تئاتر را نکنم، ولی بی‌فایده بود. آدم که نمی‌تواند راه بر فکر ببندد.

گویی تئاتر مرده و نشانی از حیات در آن نیست. دیگر خبری از آنها نمی‌شنیدم. همچنان‌که گفتم ارتباطم با آدمها قطع شده بود. ساعتها در

راهروهای نیمه تاریک کتابفروشیهای دست دوم چمباتمه می‌نشستم و تلی از مجله‌های قدیمی و خاک‌آلود را زیر و رو می‌کردم. یادم می‌آید در یکی از آنها عکس بسیار زیبایی دیدم، طاق نصرت...

دیگر باران نمی‌بارید، بی‌مقدمه یخبندان شد. پنجرهٔ اتاق زیر شیروانی‌ام پوشیده از نقش و نگاریخ بود. کنار پنجره نشسته بودم و روی سکه‌ای بیست کوپکی «ها» می‌کردم و می‌چسباندم به شیشهٔ یخزدهٔ پنجره. به این نتیجه رسیدم که نوشتن نمایشنامه‌هایی که اجرا نخواهند شد کاری است بیهوده.

با این حال شبها از شکاف تخته‌های کف اتاق نغمهٔ والس به گوش می‌رسید، همیشه هم همان والس (گویا کسی آن را تمرین می‌کرد). این والس یک‌بار دیگر به آن تصویرهای عجیب و مزاحم صندوقچهٔ خیالی‌ام جان بخشید. مثلاً تصور کردم طبقهٔ پایین، شیره کشخانه‌ای است و حتی چیزی را سرهم کردم که به طور مبهم به نظرم می‌رسید باید پردهٔ سوم باشد. دودی آبی داشت و زنی با صورتی بی‌قواره، یک تریاکی باکت فراک و مردی با صورتی بیضی و مرد لوچی که با چاقوی تیز به سوی تریاکی می‌خزد. یک ضربهٔ چاقو، و جوی خون. مزخرف است. می‌بینید که! آخر کی می‌خواهد پردهٔ سوم نمایشنامه‌ای این‌طور باشد!

اصلاً آن را ننوشتم. حتماً شما هم مثل من می‌پرسید چرا مردی که پس از شکستی خرد کننده خود را در اتاق زیر شیروانی زندانی کرده و قدری مالیخولیایی است (قبول می‌کنم که هستم. مهم نیست) بار دیگر دست به خودکشی نمی‌زند؟ باید اعتراف کنم که تلاش اولم برای این کار نوعی بیزاری نسبت به عمل خشونت‌آمیز در من به وجود آورده بود. هر چند که اگر حقیقتش را بخواهید، این دلیل اصلی نبود. هر چیز وقتی دارد و بهتر است بیش از این در این قضیه باریک نشویم.

و اما دربارهٔ دنیای بیرونی: امکان نداشت آدم یکسره از آن بـبرّد. چون روزهایی که حق‌التألیف اوّل پنجاه روبل و بعد صد روبل را از گاوریل استپانوویچ گرفته بودم، سه مجلهٔ تئاتری و اخبار عصر مسکو را مشترک شدم و این نشریات کم و بیش مرتب به دستم می‌رسید. وقتی مجلهٔ صحنه را ورق می‌زدم، نمی‌توانستم اخبار مربوط به آشنایان تئاتری‌ام را نخوانم. مثلاً در پانزده دسامبر خواندم «نویسندهٔ معروف اسماعیل الکساندروویچ بوندارفسکی در حال اتمام نمایشنامه‌ای است که نام چاقوهای مونمارتر[1] را خواهد داشت. این نمایشنامه دربارهٔ زندگی مهاجرین در پاریس است و از قرار معلوم به 'تئاتر قدیمی[2]' پیشنهاد شده است.»

روز هفدهم روزنامه‌ای را باز کردم و در بخش اخبار ادبی خواندم «نویسندهٔ برجسته، ی. ـ آگاپنف این روزها سخت سرگرم نوشتن نمایشنامه‌ای است به نام برادر زن. قرارداد این نمایشنامه با تئاتر «مجمع دوستان» بسته شده است.»

روز بیست و دوم پاراگرافی بود به این شرح «نمایشنامه نویس کلینکر[3] در گفتگویی با خبرنگار ما اعلام کرد که نمایشنامه‌ای نوشته و آن را در اختیار «تئاتر مستقل» گذاشته است. آلبرت آلبرتوویچ می‌گوید که نمایشنامه، تصویر جامعی است از جنگهای داخلی. فعلاً نام نمایشنامه حمله است.»

پس از آن در بیست و سوم و بیست و چهارم اطلاعیه‌های مشابه چون دانه‌های تگرگ در مجله باریده بود و روز بیست و ششم روزنامه تمام صفحه سوم را به عکس تیره و تار مرد جوانی اختصاص داد.

---

1. *The Knives of Montmartre*
2. Old Theatre
3. Klinker

صاحب عکس قیافه‌ای فوق‌العاده اخمو داشت، انگار که می‌خواست به آدم شاخ بزند. زیر عکس نوشته شده بود «ا. س. تروک[1] که به نوشتن تراژدی سرگرم است و پردهٔ سوم را تمام کرده.»

روز دوم ژانویه، از خواندن مقاله‌ای به خشم آمدم «م. پانین، مشاور ادبی، عده‌ای از نمایشنامه نویسان را به جلسه‌ای در تئاتر مستقل دعوت کرد. موضوع مورد بحث در جلسه نوشتن نمایشنامه‌ای نو برای 'تئاتر مستقل' است. مقاله با عنوان دیگر وقتش است! چاپ شده بود و در آن تئاتر مستقل را به باد ملامت گرفته بود که تنها تئاتری است که حتی یک نمایشنامهٔ نویی راکه تصویر کنندهٔ دوران ما باشد اجرا نکرده است.» در ادامهٔ مقاله آمده بود «با این حال اگر خبرگان دانایی چون ایوان واسیلیه‌ویچ و آریستارخ پلاتونوویچ تشریک مساعی کنند، تئاتر مستقل برای کشف نمایشنامه نویسان معاصر از تئاترهای دیگر شایسته‌تر است.» و بعد هم نمایشنامه نویسان را سرزنش کرده بود که از ایجاد اثری که بتواند مناسب تئاتر مستقل باشد، ناتوانند.

به گفتگو با خود خو گرفته بودم.

از خشم لب و لوچه‌ام آویزان شد و هن هن کردم: ببخشید. یعنی چه که هیچ کس اصلاً نمایشنامهٔ نو نمی‌نویسد؟ پس آن پل چه؟ آکاردِئُون چه؟ خون روی برف پا خورده چه؟

بوران بیرون پنجره صفیر می‌کشید و انگار که طوفان، همان طوفان نمایشنامه، دور پل زوزه می‌کشد، و آکاردِئُون ناله می‌کند و صدای تیراندازی از دور دست شنیده می‌شد.

چای در لیوان سرد می‌شد. مردی سبیل چخماقی از روزنامه به من

---

1. I. S. Trok

خیره شده بود. پایین عکس، بخشی از تلگرامی چاپ شده بود که آریستارخ پلاتونوویچ خطاب به جلسهٔ نمایشنامه نویسان برای میشا پانین فرستاده بود «در کلکته‌ام، اما دلم با شماست.»

خمیازه کشان زمزمه کردم: زندگی در بیرون جوشان و خروشان پیش می‌رود و من اینجا زنده به گور شده‌ام. شبها پی در پی می‌رسند، امروز پیاپی به فردا بدل می‌شود، روزها می‌گذرد و چیزی جز شکست برایم باقی نمی‌ماند. حس کردم ناخوش احوالم، و زانوی مجروحم را که می‌مالیدم، خود را به سوی تخت کشاندم، کتم را در آوردم، از سرما لرزیدم و ساعتم را کوک کردم.

شبهای زیادی به این ترتیب گذشت، گرچه در نظرم انگار شبی بیش نبوده است. تختخوابم سرد بود. روزها از خاطرم محو شده است. از آن روزها هیچ چیز یادم نیست.

زندگی من تا آخر ژانویه این گونه گذشت. تنها خاطره‌ای بسیار زنده از خوابی در ذهنم مانده است که شب بیستم دیدم: تالار بسیار وسیعی، در کاخی بود که قدم زنان در آن بالا و پایین می‌رفتم. شمعهای بزرگ و ستبر و مطلّا در شمعدانیهای دیواری با دود بسیار می‌سوخت. ردای بلند پشمی به تن داشتم. در قرن پانزدهم بودم، نه قرن بیستم. خنجری به کمر داشتم و در سالن بزرگ قدم می‌زدم. خوابی لذتبخش بود، چون با خنجری که داشتم پیدا بود صاحب مقامم. درباریان دم در ایستاده بودند و ترس در صورتشان خوانده می‌شد. هیچ شرابی چون آن خنجر سرمست‌کننده نبود. در خواب، لبخند بر لب ـ نه، خندان ـ با گامهای بی‌صدا به سوی در رفتم. راستی که خواب چندان نشاط آور بود که پس از بیداری مدتی خندیدم.

درست در همین لحظه در زدند و من پتو را دورم پیچیدم و لخ لخ

کنان با دمپاییهای پاره پوره به سوی در رفتم، دست همسایه‌ام از لای در آمد تو و پاکتی به من داد. روی پاکت حروف طلایی ت. م. دیده می‌شد.

نامه را باز کردم و کاغذ را در آوردم. توماس استریژ روی کاغذی معمولی با حروف طلایی و شکسته به خط زُمخت خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود:

سرگئی لئونتیه‌ویچ عزیز!

فوراً بیایید تئاتر! تمرین برف سیاه را فردا ساعت دوازده ظهر شروع می‌کنیم.

ارادتمند

ت. استریژ

با پوزخند احمقانه‌ای روی تخت نشستم و سرگشته به نامه زل زدم و به یاد خنجر افتادم. بعد که به زانوی عریانم خیره شدم نمی‌دانم چرا یاد لودمیلا سیلوسترووونا افتادم.

ضربهٔ آمرانه و شادمانه‌ای به در زدند.

«بله؟»

بمباردف وارد شد. پس از بیماری، رنگ‌پریده و نزار شده بود و لاغرتر و بلند بالاتر می‌نمود و حتی صدایش هم تغییر کرده بود. گفت «شنیده‌ای؟ آمده‌ام تا خبرت کنم.»

پتوی کهنه از دستم افتاد و لخت و رقت بار در آغوشش کشیدم و بوسیدمش. نامه از دستم به زمین افتاد. خم شدم که نامه را بردارم. پرسیدم «چطور چنین اتفاقی افتاد؟»

مهمانم جواب داد «نمی‌دانم، هیچ کس نمی‌داند و هرگز نخواهد دانست. گمانم کار پانین و استریژ باشد. حالا چه کرده‌اند، خدا می‌داند. نباید کار انسان باشد. راستی که معجزه است!»

بخش دوم

۱۵.

سیم برق روکش‌دار چون ماری باریک و خاکستری کف همهٔ جایگاهها می‌دوید و سر در سوراخی نامرئی می‌کرد. این سیم به لامپ کوچکی روی میزی کوچک وصل بود که در راهرو بین جایگاهها قرار داشت. نور لامپ آن‌قدر بود که صفحهٔ کاغذ و دواتی را روی میز روشن کند. روی کاغذ طرحی از چهره‌ای با بینی سر بالا کشیده بودند. کنار آن چند پوست پرتقال تازه و زیرسیگاری پر از ته سیگار قرار داشت. نور کمرنگی از تنگ آبی که بیرون از دایرهٔ نور بود باز می‌تافت.

چنان تاریک بود که هرکس از بیرون می‌آمد کورمال کورمال پشت صندلیها را چنگ می‌انداخت تا چشمش به تاریکی عادت کند. پرده باز بود و نور کمرنگی از بالا صحنه را روشن می‌کرد. روی صحنه، تابلو منظره‌ای پشت به سالن بود و رویش نوشته بودند: گرگها و گوسفندها. پردهٔ دوم. یک مبل، یک میز تحریر و دو چارپایه هم بود. روی مبل کارگری با پیراهن روسی و کت، و روی یکی از چارپایه‌ها جوانی کت و شلوارپوش نشسته بود. دور کمر هر دو طنابی بود که شمشیری نظامی از آن آویخته بودند و با غلاف مخصوص افسران مزیّن به صلیب سن ژرژ تکمیل می‌شد.

هوای سالن کثیف بود. ماه مه بود و هوا گرم.

پس از تمرین استراحت می‌کردیم. بازیگران برای ناهار به بوفه رفته بودند و من مانده بودم. حوادث چند ماه اخیر بر اعصابم اثر گذاشته بود. احساس خستگی می‌کردم و بیشتر وقتها می‌خواستم دست به سیاه و سفید نزنم و فقط بنشینم و تا آنجاکه بتوانم استراحت کنم. اما چون می‌دیدم لازم است مدام دوندگی کنم و حرف بزنم و توضیح بدهم و جرو بحث کنم و همهٔ اینها به اعصابی محکم و استوار نیاز داشت، ناچار قید استراحت را می‌زدم. اینک فرصت کوتاهی برای استراحت پیش آمده بود. حلقه‌های غلیظ دود زیر چراغ جمع شده بود و از سوراخ بالای حباب بیرون می‌رفت.

افکارم حول یک محور می‌چرخید: نمایشنامه‌ام. از آن روزی که استریژ آن نامهٔ مهم را فرستاده بود زندگیم سراپا دگرگون شده بود. آدم دیگری شده بودم. اتاقم با آن که همان اتاق پیشین بود در نظرم عوض شده بود. آدمهای دور و برم تغییر کرده بودند و این آدم تازه ناگهان اجازه یافته بود در مسکو زندگی کند. زندگیم معنی و حتی اهمیت پیدا کرده بود. جز نمایشنامه به چیزی فکر نمی‌کردم. روز و شب و حتی در خواب، فکر و خیالم همین بود. خواب می‌دیدم که نمایشنامه‌ام در وضع بسیار بدی روی صحنه آمده و یا از سیاههٔ برنامه‌ها حذف شده، خواب می‌دیدم شکست خورده و یا بسیار موفق بوده. در مورد اخیر، یک‌بار خواب دیدم که نمایشنامه در دامنهٔ پر درخت تپه‌ای اجرا می‌شود و بازیگران چون مجسمه‌های گچی، فانوس به دست همه جا پراکنده بودند و دم به دم می‌زدند زیر آواز. من هم آنجا بودم و مثل مگسی که روی دیوار راه برود روی تیرکهای بلند و شکننده راه می‌رفتم و زیر پایم درختهای سیب و لیمو موج می‌زد. نمایشنامه در باغی اجرا می‌شد. تماشاگران به هیجان آمده بودند.

خواب بدی که مدام تکرار می‌شد این بود که می‌خواستم به تمرین

نهایی بروم و یادم رفته بود شلوار بپوشم. با شرم و دستپاچگی در خیابان راه می‌رفتم، اما امیدوار بودم بدون اینکه کسی متوجه شود، بتوانم خود را به آنجا برسانم و حتی عذر و بهانه هم جور می‌کردم که اگر رهگذری پرسید، بگویم تازه حمام کرده و شلوارم را پشت صحنه جا گذاشته‌ام. اما هر چه جلوتر می‌رفتم اوضاع بدتر می‌شد، انگار به پیاده رو میخکوب شده‌ام. دنبال روزنامه‌فروشی گشتم، اما کسی پیدا نبود. می‌خواستم پالتویی بخرم، اما پول نداشتم. آخر سر خود را توی تئاتر می‌انداختم و می‌دیدم که برای تمرین دیر کرده‌ام... صدایی ضعیف از صحنه شنیده شد «واسیا، نور زرد!»

از دورترین نورافکنهای بالای صحنه، روشنایی مخروطی تابید و نور زرد دایره وار روی صحنه افتاد. نور کف صحنه خزید، اول مبل را با روکش پاره و نقش و نگار ورآمده در خود گرفت و بعد کارگر صحنه پیر و ژولیده‌ای راکه شمعدانی چوبی را با خود می‌برد روشن کرد. هر چه به پایان استراحت نزدیکتر می‌شدم. جنب و جوش بیشتر می‌شد. پرده‌های کتانی بیشماری که از بالای صحنه آویزان بود، ناگهان شروع به حرکت کرد. یکی از آنها بالا کشیده شد و بی‌درنگ، نور هزاران چراغ شمعی چشمم را خیره کرد. یکی دیگر پایین آمد و پیش از اینکه به کف صحنه برسد از آن خارج شد. سایه‌های تاریک دو سوی صحنه را گرفتند. نور زرد خاموش شد، انگار نورافکن آن را دوباره مکیده است. کسی شروع به چکش زدن کرد. مردی با شلوار غیر نظامی و مهمیز ارتشی، جلنگ جلنگ‌کنان وارد صحنه شد. بعد کسی روی کف صحنه به زانو نشست و دستش را دور دهانش گرفت و رو به پایین صحنه داد زد «بسیار خوب، گنوبین[1]!»

---

1. Gnobin

هر چه که روی صحنه بود تقریباً بی‌سرو صدا از دو سو ناپدید شد. مأمور صحنه با شمعدان محو شد و میز و صندلی لغزان رفت. کسی بر صحنهٔ گردان گام نهاد. در جهت مخالف چرخش آن به حرکت آمد، راه رفتنش به دویدن بدل شد و وقتی با همان سرعت صحنه می‌دوید، بیرون پرید. صدای دستگاه بلندتر شد و به جای صحنهٔ پیشین، ساختمان چوبی پیچیده و عجیبی مرکب از پله‌های کژ و کوژ و رنگ نشده و تخته و الوار نمایان شد، با خود گفتم: این هم پُل. وقتی جا به جا شد، احساس هیجانی عجیب و آشنا به من دست داد.

از روی صحنه، کسی داد زد «بس است، گنوبین! یک خُرده ببر عقب‌تر!»

پل ایستاد. بعد که سیل نور از میان شبکه‌های نورافکن، به روی صحنه می‌ریخت، لامپهای بزرگ و محدّب نورافکن نمایان و بعد ناپدید شد و خانه‌ای با رنگ‌آمیزی بد از آن بالا پایین آمد و اُریب در صحنه ایستاد. با خود گفتم: خانه... ترتیب اشیاءِ صحنه را قاطی کرده بودم. از فکر اینکه به جای ساختن پلی درست و حسابی، چند تکه چوب و تختهٔ باقی مانده از نمایشنامه‌های دیگر را سرهم‌بندی کرده و سکویی موقتی ساخته‌اند، حرص می‌خوردم. رجی از لامپهای پر نور در دو سوی صحنه روشن شد. از جلو صحنه هم نور زرد و گرمی آن را روشن کرد. «نور پایین روشن...»

در تاریکی سالن به زحمت کسی را تشخیص دادم که مصممانه به سوی میز کارگردان پیش می‌رفت. من که دستم را بالای چشمم سایبان کرده بودم با خود گفتم: این هم رومانوس[1]. آمدنش یعنی که همه چیز به زودی شروع خواهد شد... اشتباه نمی‌کردم. چند لحظه بعد، مردی با

---

1. Romanus

ریش دو شاخه رویم خم شد. چشمان سر زندهٔ رومانوس رهبر ارکستر در تاریکی می‌درخشید. روی جا دکمه‌اش نشان پنجاهمین سالگرد تأسیس تئاتر با حروف ت. م. برق می‌زد.

مثل همیشه شروع کرد «سونو اِوِرو، اِبن تروواتو[1]، شاید هم از این بیشتر!»

چشمان آتشینش مثل چشمهای گرگ بیابان در حدقه می‌چرخید. رومانوس دنبال یک قربانی بود و هنوز پیدایش نکرده بود، کنار من نشست.

با اخم گفت «می‌بینی، تو را خدا!»

من که زیر نور چراغ وول می‌خوردم، با خود گفتم: خدایا، می‌خواهد مرا بکشاند به بحث و جدل! رومانوس نگاه نافذش را به من می‌دوخت و گفت «نه، تو را به خدا عقیده‌ات را بگو. یقین دارم که برایت جالب است. چون تو نویسنده‌ای و حتماً اوضاع قاراشمیش اینجا، فریفته‌ات کرده.»

با خود گفتم: چه‌قدر ماهرانه این کار را می‌کند... از ناراحتی، سراپایم به خارش افتاد.

رومانوس عصبانی گفت «فکرش را بکن با ترومبون بزنی پشت یک خانم که سرپرست ارکستر هم هست. تا حال چنین چیزی شنیده‌ای؟ من که رهبر ارکستر و سی و پنج سال است روی صحنه‌ام، چنین چیزی ندیده‌ام. حتماً استریژ فکر می‌کند که موسیقیدانها عادت می‌کنند و می‌نوان آنها را به زور و ضرب وارد خوکدانی کرد. نظر تو به عنوان نویسنده چیست؟»

مجبور بودم چیزی بگویم «چه شده مگر؟»

---

1. Senon è vero, ében'trovato

رومانوس هم همین را می‌خواست. با صدایی پر طنین، چنانکه اطمینان داشت صدایش راکارگرهایی که کنجکاوانه دور چراغهای پای صحنه جمع شده بودند، می‌شنوند توضیح داد که چطور استریژ ارکستر را چپانده بود کنار صحنه، طوری که آنها نمی‌توانستند ساز بزنند. دلیلش هم این بود که یک، جای کافی برایشان نبود، دو، خیلی تاریک بود، سه، صدا به سالن و ردیف اوّل هم نمی‌رسید و چهار، جایی برای او نبود که بایستد و نوازندگان او را ببینند.

بعد با صدای بلندی گفت «البته هستند کسانی که اندازهٔ گاو موسیقی سرشان نمی‌شود...»

در دل گفتم: برو بابا تو هم!

زخم‌زبانهای رومانوس کار خودش را کرد. صدای خنده‌های تمسخرآمیز از اتاقک مسؤول فنی برق، بلند شد و سری از آن بیرون آمد.

رومانوس با عصبانیت فریاد کشید «آدمهایی مثل او نباید نمایشنامه کارگردانی کنند، باید بروند غاز چرانی.» خنده‌های بیشتر.

معلوم بود که دستورهای استریژ کار را شلوغ پلوغ کرده بود. نوازنده ترومبون با ترومبونش چنان به پشت آنا دنژینا[1] سر پرست ارکستر زده بود که...

«... حالا بگذار نتیجهٔ رادیوگرافی برسد. آن وقت خواهید دید مسأله چه‌قدر جدی است!»

رومانوس گفت که توی میخانه دندهٔ آدم را می‌شکنند، نه در تئاتر. اما پیداست که بعضیها در میخانه آموزش هنر دیده‌اند. چهرهٔ سرخ و شاد یکی از کارگران مسؤول برق که دهانش به قهقه باز شده بود از اتاقک بیرون آمد.

---

1. Anna Denzhina

اما رومانوس اصرار داشت که ماجرا را تا آخر نشنیده‌ایم. به آنا دنژینا گفته بود که چه کند. شکر خدا که در اتحاد جماهیر شوروی زندگی می‌کنیم. اینجا جایی نیست که همین‌جوری راه بیفتی و دندهٔ یک عضو اتحادیهٔ کارگری را بشکنی. به آنا گفته بود که به کمیتهٔ بخش شکایت بکند.

رومانوس به من زل زد و کوشید مرا به جایی بکشاند که خوب روشن بود و گفت «یقین دارم و در چهره‌ات می‌خوانم که باور نمی‌کنی دبیر معروف کمیتهٔ بخش ما در موسیقی همطراز ریمسکی کورساکف و یا شوبرت است.»

با خود گفتم: عجب آدم کسالت‌آوری!

کوشیدم لحنم جدی باشد و گفتم «جدی؟»

رومانوس دستم را فشار داد و با صدای بلندی گفت «نه، بگذار بی‌رودربایستی بگویم! تو نویسنده‌ای و باید بهتر بدانی که اگر میتیا مالوکروشچنی[1] بیست بار هم دبیر کمیتهٔ بخش می‌شد باز نمی‌توانست فلوت را از ویولن‌سل و فوگ باخ را از آهنگ رقص تشخیص دهد.» خندهٔ زیر در اتاقک کارگران برق با صدای خندهٔ بم و خشداری درهم آمیخت. اکنون دو سرِ خوشحال از اتاقک بیرون آمده بود.

«... آنتون کالوشین[2] کمک می‌کند تا معلومات موسیقی مالوکروشچنی بالا برود. برای این کار آدم مناسبی است، چون پیش از آمدن به تئاتر در ارکستر آتش نشانی ترومپت می‌زد.» رومانوس سوگند خورد. «اگر آنتون نبود، یک بابای کارگردانی، اورتور روسلان و لودمیلا[3] را با مارش عزا قاطی می‌کرد...»

---

1. Mitya Malokroshechny
2. Anton Kaloshin
3. Ruslan and Ludmilla

به رومانوس که نگاه کردم، با خود گفتم: این مرد خطرناک است. واقعاً خطرناک. اصلاً نباید با او در افتاد!

«اگر کالوشین نبود، این آقایان اعضای ارکستر را وادار می‌کردند که کله معلق از سقف آویزان شوند و برنامه را اجرا کنند. خیال می‌کنند حالا که ایوان واسیلیه‌ویچ نمی‌آید تئاتر، هر کاری دلشان بخواهد می‌توانند بکنند. خوب، حالا باید خسارت دندهٔ شکستهٔ آنا دنژینا را بپردازند. خود من، به او توصیه کردم که ببیند اتحادیهٔ کارگری برایش چه می‌کند. کارشان چنان وحشیانه بود که فقط می‌توانم بگویم «سونواِو ورو اِبن تروواتو، یا شاید بدتر.»

صدای نرم گامهایی پشت سرمان شنیده شد. نفسی به راحتی کشیدم. آندری آندریه‌ویچ[1]، مدیر صحنه بود. کار تدارکات برف سیاه را او به عهده داشت. مردی فربه و گوشتالو، با موهای طلایی، حدود چهل سال، با نگاه تیزبین آدمی کاردان. کارش مشکل بود، منتها حسابی مسلطِ به کار. چون ماه مه بود، آندری آندریه‌ویچ لباس تیره معمول و پوتینهای زردش را نپوشیده بود، بلکه بلوز اطلس آبی تن کرده و دمپاییهای زرد کتانی پایش بود. بستهٔ کاغذ همیشگی زیر بغل به سوی میز رفت. رومانوس با خشم بیشتری شروع به جوش و خروش کرد و پیش از آنکه آندری آندریه‌ویچ وقت پیدا کند بستهٔ کاغذ را کنار چرغ بگذارد، جنجال شروع شد.

جنجال را رومانوس با این جملات شروع کرد «باید رسماً به اعمال خشونت بار با اعضای ارکستر اعتراض و تقاضا کنم صورتجلسه‌ای از این ماجرا تنظیم شود.»

آندری آندریه‌ویچ که یک ابرویش را تاب می‌داد، با صدای

1. Andrei Andreyevich

رسمی‌اش پرسید «کدام خشونت؟» رومانوس شروع کرد «اگر قرار باشد نمایشنامه‌ای اجرا کنیم که بیشتر شبیه اپراست...»

در اینجا ناگهان یادش افتاد که نویسندهٔ نمایشنامه، کنارش نشسته است و با دستپاچگی سرفه کرد. بعد کوشید لبخندی بزند و ادامه داد «... خیلی هم خوب است، چون نویسندهٔ ما کاملاً به ارزش موسیقی در تئاتر واقف است... در این صورت لطفاً بفرمایید ارکستر را در مکانی جا دهند که بتواند آهنگها را اجرا کند.»

آندری آندریه‌ویچ که وانمود می‌کرد گشودن بستهٔ کاغذ بسیار ضروری و فوری است، گفت «جایشان معین شده است، یکی از جناحها.»

«در یکی از جناحها؟ بهتر نیست در محفظهٔ سوفلور باشند و یا با کارگر صحنه، گوشه‌ای بنشینند؟»

«شما قبول نکردید که ارکستر زیر صحنه برنامه اجرا کند.»

رومانوس جیغ زد «زیر صحنه؟ نباید هم قبول می‌کردم! خوب است بدانید که در بوفه هم برنامه اجرا نمی‌کنیم!»

«حالا بهتر است شما بدانید که من هم خوب می‌فهمم که نباید ارکستر در بوفه باشد.» ابروی دیگرش هم گره خورد.

رومانوس پاسخ داد «شما، بله.» و پس از اینکه نگاه سریعی به دور و برش انداخت تا مطمئن شود استریژ آنجا نیست ادامه داد «چون شما آدم با تجربه‌ای هستید و از بعضی کارگردانها، بیشتر هنر را می‌فهمید...»

«متأسفم. برای این موضوع باید کارگردان را ببینید، او قبلاً انعکاس صدا را در صحنه امتحان کرده است.»

«برای امتحان انعکاس صدا آدم باید وسیلهٔ مناسب طبیعی هم داشته باشد، مثلاً یک جفت گوش! اما بعضیها مادرزادی...»

آندری آندریه‌ویچ گفت «نمی‌خواهم با این لحن شما به صحبت

ادامه دهم.» و بعد بستهٔ کاغذ را بست.

رومانوس با تعجب گفت «چه لحنی؟ من دست به دامن این نویسنده می‌شوم، شاید او قبول کند که در این تئاتر چه رفتار مضحکی با موسیقیدانها می‌کنند!»

من که مات و مبهوت به آندری آندریه‌ویچ نگاه می‌کردم گفتم «راستش من...»

رومانوس فریاد کشان به آندری آندریه‌ویچ گفت «نه، متأسفم! اگر مدیر صحنه که باید طرح صحنه رامثل کف دستش بشناسد...»

«لطفاً به من یاد ندهید که چطور کار کنم.» و بعد نخ دور بسته را پاره کرد.

رومانوس با پوزخند کینه‌توزانه‌ای غر زد «بعضی وقتها مجبورم این کار را بکنم.»

«این را هم توی صورتجلسه خواهم نوشت.»

«حتماً این کار را بکن.»

«خواهش می‌کنم بس کنید، دارید تمرین را به هم می‌زنید!»

رومانوس با صدای جیغ مانندی گفت «این را هم توی صورتجلسه بنویسید.»

«لطفاً داد نزنید!»

«شمایید که داد می‌زنید!»

چشمان آندری آندریه‌ویچ از خشم برق می‌زد «لطفاً داد نزنید!» ناگهان فریاد زد «آهای نورا شما آن بالا چه غلطی می‌کنید؟» و سریع از پله‌های صحنه بالا رفت.

استریژ از راه رسیده بود و با عجله از راهرو می‌آمد. پشت سرش می‌شد نیمرخ تیرهٔ بازیگران را دید. یادم می‌آید ورود آنها نشانهٔ شروع قیل و قال دیگری بین رومانوس و استریژ بود. رومانوس به طرفش

دوید و بازویش را گرفت و گفت «توماس! می‌دانم چقدر برای موسیقی ارزش قائلی و تقصیر تو نبوده، ولی از تو می‌خواهم نگذاری این مدیر صحنه‌ات، اعضای ارکستر مرا این‌جور تحقیر کند!»

آندری آندریه‌ویچ از روی صحنه داد زد «نورا! بوبیلف[1] کجاست؟»

صدای خفه‌ای در جواب گفت «رفته برای ناهار.»

بازیگران دور رومانوس و استریژ حلقه زده بودند. ماه مه بود و هوا گرم. صدها و هزاران بار این آدمها با این چهره‌های تیره و مرموز در تاریک روشن بالای حباب چراغ صورت خود را رنگ کرده و تغییر چهره داده‌اند و حتی به هیجان آمده و خود را از پا انداخته‌اند... و حالا فصل تئاتر بود، آنها خسته بودند، عصبی بودند، دل و دماغ نداشتند و بفهمی نفهمی بدشان نمی‌آمد با مختصر بدجنسی سر به سر یکدیگر بگذارند.

اسکاورونسکی[2]، بازیگر بلند بالا و چشم آبی، دستها را به هم مالید و زیر لب گفت «آها! به این می‌گویند روحیه! هر چه توی دلت هست خالی کن، اُسکار!»

این یادآوری، اثر خود را گذاشت.

«لطفاً سرم داد نزن!» استریژ ناگهان غرید و نسخهٔ نمایشنامه را روی میز کوفت.

رومانوس جیغ کشید «حالا کی داد می‌کشد؟»

اسکاورونسکی که با شیطنت رومانوس را تحریک می‌کرد گفت «به خدا راست می‌گویی، اُسکار.» بعد رو کرد به استریژ «راست می‌گوید، به خدا! دندهٔ آدم که با ارزشتر از نمایشنامهٔ ماست.» و بار دیگر به رومانوس «یعنی بازیگرها بدتر از موسیقیدانها هستند؟ در این باره

---

1. Bobylyov 2. Skavronsky

فکر کن، اُسکار!» یلاگین خمیازه‌ای کشید و گفت «بهتر است تمرین را متوقف کنیم و کمی کواس بنوشیم... بالاخره معلوم نیست این دعوا کی تمام می‌شود.»

دعوا مدتی ادامه داشت. می‌شد صدای فریادها را از آنجا که نور چراغ می‌تابید و دود سیگار به هوا می‌رفت شنید، اما دیگر به دعوایشان علاقه‌ای نداشتم. عرق پیشانیم را پاک کردم و کنار چراغهای پایین صحنه ایستادم و به یکی از طراحان صحنه، آرورا گوسیر[1]، نگاه کردم. او دور صحنهٔ گردان قدم می‌زد و آن را با متری که در دست داشت اندازه می‌گرفت. چهره‌اش آرام و کم و بیش غمگین بود و دندانهایش چفت. به سوی چراغ پای صحنه که خم می‌شد موهای طلاییش انگار شعله‌ور شده باشد می‌درخشید و سر که برمی‌گرداند به خاکستری می‌زد. به خود دلداری می‌دادم که همهٔ این مراحل کُند و دردبار سرانجام به پایان خواهد رسید...

در این میان دعوا خاتمه یافت.

استریژ داد زد «خوب دیگه، یالاّ! وقت را تلف نکنید!»

پاتریکیف[2]، ولادیچنسکی[3] و اسکاورونسکی روی صحنه در میان کارگران این سو و آن سو می‌رفتند. رومانوس هم به دنبالشان روی صحنه رفته بود. حضورش به زودی تأثیر خود را گذاشت. به طرف ولادیچنسکی رفت و با دلواپسی پرسید که فکر نمی‌کند این پاتریکیف کمی در دلقک‌بازی افراط می‌کند. آن وقت درست موقعی که ولادیچنسکی مهمترین جمله‌اش را می‌گوید «و اینک چه بر سر من

1. Aurora Gossier 2. Patrikeyev 3. Vladychensky

خواهد آمد؟ تنها هستم و بیمار...»

همه از خنده روده‌بُر می‌شوند.

رنگ از روی ولادیچنسکی پرید. لحظه‌ای بعد بازیگرها، آدمهای پشت صحنه و کارگردان صحنه همه در ردیفی کنار چراغهای پایین صحنه ایستاده بودند و به فحش و فحشکاری بین دو دشمن دیرینه یعنی ولادیچنسکی و پاتریکیف گوش می‌کردند. ولادیچنسکی با آن هیکل ورزشکارانه و رنگ همیشه پریده‌اش که اکنون از شدت عصبانیت بیشتر پریده بود، مشتها را گره کرده بود و با تمام قوا می‌کوشید صدای پر قدرتش طنین ترسناکی داشته باشد و بدون نگاه کردن به پاتریکیف می‌گفت «این موضوع برای من بسیار مهم است. دیگر وقتش رسیده است که فکری برای این هنرمندان سیرک بکنیم که دایم دلقک‌بازی در می‌آورند و شهرت این تئاتر را لکه‌دار می‌کنند!»

پاتریکیف کمدینی بود که نقشهای گوناگون جوانها را بازی می‌کرد. بیرون از صحنه با وجود هیکل چاقش چابکی و انعطاف پذیری خاصی داشت.

حالا سعی می‌کرد خود را بسیار عصبانی و در عین حال نژند نشان دهد و نتیجه این شده بود که نگاهش حالت پریشانی پیدا کرده و عضله‌های صورتش از درد به هم پیچد. با صدایی خشدار گفت «فکر می‌کنم یادت رفته، که من هنرپیشهٔ تئاتر مستقل هستم، نه مثل تو سیاهی لشکر سینما!» رومانوس در کنار صحنه ایستاده بود و کیف می‌کرد. فریاد دو مردی که دعوا می‌کردند صدای استریژ را که روی صندلیش نشسته بود پاک خفه کرد «بس کنید، با شما هستم. آندری آندریه‌ویچ! یک زنگ اخطار برای این استرویف[1] بزن! کجاست این مرد؟ برنامهٔ

1. Stroyev

کارم را به هم ریخته!» آندری آندریه‌ویچ با مهارت دکمه‌ای را روی صفحهٔ کنترل مدیر صحنه فشار داد و از دور از بوفه و راهرو صدای زنگ نافذ و پرطنینی به گوش رسید. استرویف که با توروپتسکایا در اتاق رختکن گپ می‌زد با عجله از پله‌ها پایین آمد و بی‌آنکه از سالن بگذرد از راهرو تابلوهای صحنه رد شد و با جلنگ جلنگ ملایم مهمیزهایی که به کفشهایش بسته بود، در جناح صحنه نزدیک چراغهای زیرین جایی برای خود باز کرد و طوری ایستاد که انگار از اول همان‌جا بوده.

استریژ غرید «استرویف کجاست؟ برایش زنگ بزن! شما دو تا هم دعوا را بس کنید، لعنتیها!»

آندری آندریه‌ویچ گفت «باز هم زنگ می‌زنم.» و همین که برگشت، چشمش به استرویف افتاد. با تحکّم گفت «تازه، زنگ اخطار برایت زدم!» و بی‌درنگ صدای زنگ در سراسر تئاتر خاموش شد.

«برای من؟ چرا من؟ بیشتر از ده دقیقه است که اینجا هستم، شاید هم یک ربع...» گلویش را صاف کرد. «اهم... اهم...»

آندری آندریه‌ویچ نفس عمیقی کشید. چیزی نگفت، اما نگاه معنی‌داری به استرویف انداخت. نفسش را که جمع کرده بود، به فریادی بدل کرد «هرکس در این صحنه نیست، فوراً صحنه را ترک کند! شروع می‌کنیم!»

همه چیز متوقف شد. کارگران صحنه بیرون رفتند و بازیگران در جای خود مستقر شدند. در کنار صحنه رومانوس به پاتریکیف تبریک گفت که توانست مردانه در برابر ولادیچنسکی که مدتها دنبال دعوا بود بایستد.

۱۶. ازدواجی موفق

ژوئن از مه هم گرمتر بود.

تالار بزرگ و تیره و تار غریبی را به یاد می‌آورم که بازیگران در آن نشسته‌اند. با این حال چند صحنهٔ روشن‌تر یادم مانده: مثل رسیدن کالسکهٔ درایکین پای پله‌های ورودی تئاتر و درایکین که با آن ردای کلفت در جای کالسکه چی نشسته و چهره‌های شگفت‌زدهٔ راننده‌های اتومبیلها که کنار می‌روند و به او راه می‌دهند.

بعد، تالار بزرگی یادم می‌آید که بازیگران روی صندلیهای نامرتب و درهم و برهمش نشسته‌اند. پشت میزی روکش‌دار ایوان واسیلیه‌ویچ، توماس استریژ و من نشسته بودیم.

در این مدت ایوان واسیلیه‌ویچ را از نزدیک شناختم. باید بگویم که آن روزها فشار زیادی به من وارد شد. علتش این بود که بیهوده کوشش می‌کردم تا دل ایوان واسیلیه‌ویچ را به دست آورم.

یک روز در میان لباسهایم را به دوسیا می‌دادم تا اتو کند مرتب بابتش پول می‌دادم. زیر گذر دکّهٔ پارچه‌فروشی بی‌دوام کوچکی قرار داشت که معلوم بود با مقوا ساخته‌اند. صاحب دکّه مرد چاقی بود با دو

انگشتری الماس در انگشتانش. از او بیست یقهٔ آهاری خریدم. هر روز پیش از رفتن به تئاتر یقهٔ تمیزی می‌بستم. علاوه بر آن از فروشگاهی دولتی، شش پیراهن خریدم، چهار تایش سفید، یکی راه راه بنفش و یکی چهارخانهٔ آبی. از مردی که تمام سال بی‌کلاه در دکه‌ای در نبش یکی از خیابانهای مرکزی مسکو می‌نشست چهار کراوات برازندهٔ پیراهنها خریدم. دو قوطی واکس زرد هم خریدم و هر روز با فرچه‌ای که از دوسیا امانت می‌گرفتم کفشهایم را واکس می‌زدم و با گوشهٔ لباس خانه‌ام آنها را برق می‌انداختم.

این هزینه‌های اضافی و گزاف وادارم کرد که داستان کوتاهی در دو شب بنویسم به نام «کک». داستان را در جیب گذاشتم و وقتی تمرین نداشتیم به دفتر مجله‌های هفتگی سر زدم شاید بفروشمش. اول از سردبیر مجلهٔ کشتیرانی شروع کردم. او از داستان خوشش آمد، اما دلیلش برای رد آن کاملاً قانع کننده بود؛ موضوع داستان هیچ‌گونه ارتباطی به حمل و نقل دریایی نداشت. اگر ماجرای رفتن نزد سردبیرها و علتهای رد کردن داستانم را بگویم خیلی خسته کننده و طولانی خواهد شد. فقط یادم می‌آید که هر جا رفتم با واکنشی خصمانه رو به رو شدم. به ویژه مرد چاقی را به یاد می‌آورم با عینکی بی‌دسته که نه تنها داستان را برای چاپ قبول نکرد، بلکه مفصّل برایم سخنرانی کرد.

او که با نفرت به من زل زده بود، گفت «لحن داستانتان طوری است که انگار به خواننده چشمک زیرکانه‌ای می‌زنید.»

باید از خود دفاع می‌کردم. مرد چاق اشتباه می‌کرد. اصلاً نشانه‌ای از چشمک زیرکانه در داستان نبود، اما (اکنون می‌پذیرم) داستان خسته کننده بود و ضعیف، و دلیل محکمی بود بر اینکه اصلاً استعداد داستان کوتاه نوشتن ندارم. در عوض معجزه‌ای رخ داد: پس از آنکه داستان را به سراسر مسکو عرضه کردم، یادم مانده که روزی نامنتظر در

طبقهٔ پنجم ساختمانی مردی که خال بزرگی به صورت داشت آن را از من خرید و توانستم چاله چوله‌های زیادی را با پولش پُر کنم و دوباره مثل معتادی که هوس افیون به جانش می‌افتد به تئاتر رو کردم.

متأسفانه باید اعتراف کنم که کوششهایم هم بی‌ثمر بوده و حتی در کمال وحشت نتیجهٔ عکس داده. روز به روز از محبت ایوان واسیلیه‌ویچ در دلم کاسته می‌شد. فکر نکنید که محاسباتم برای جا کردن خودم در دل او فقط به یک جفت کفش براق زرد خلاصه می‌شد. ابداً! با مهارتی قابل ملاحظه، رفتاری زیرکانه و پیچیده در پیش گرفتم که مثلاً یکی از آنها صحبت‌کردن با صدایی نرم، ژرف و نافذ بود. این صدا با نگاهی همراه بود که نشان از صمیمیت، صداقت و صراحت داشت و لبخند کمرنگی که نمایانگر سادگی یکسره دور از چاپلوسی بود. موهایم را به دقّت صاف و مرتب می‌کردم. هر روز ریشم را دو تیغه می‌زدم و صورتم را چون آینه می‌کردم. عقایدی که ابراز می‌کردم کوتاه، هوشیارانه و بسیار پر مغز بود. اما همه بی‌ثمر. اوایل ایوان واسیلیه‌ویچ با دیدنم لبخند می‌زد. بعد رفته رفته از لبخندها کاسته شد و سر آخر رنگی از لبخند نبود.

شبها شروع به تمرین کردم. رو به روی آینه‌ای می‌نشستم و حرکاتم را تماشا می‌کردم و می‌گفتم «ایوان واسیلیه‌ویچ! ببینید، نکته اینجاست: به عقیدهٔ من نمی‌شود از خنجر استفاده کرد، چون...» این کار بسیار موفقیت‌آمیز بود. لبخندی فروتنانه و موقرانه می‌زدم. چشمانم با نگاهی صریح و هوشیار در آینه خیره می‌شد، پیشانیم صاف بود و فرق سرم چون نخ سفیدی میان موهایم می‌دوید. محال بود نتیجه ندهد، امّا اثر واقعی فاجعه‌آمیز بود. خسته شدم، هر روز لاغرتر می‌شدم و کم کم

از تلاش برای آراسته جلوه کردن کاستم. حتی می‌شد که دو روز پشت سر هم یک یقه را می‌بستم.

شبی تصمیم گرفتم خود را امتحان کنم و تک گویی را بی‌نگاه کردن به آینه اجرا کنم. وسط کار دزدکی نگاهی در آینه کردم تا وضعم را ببینم و دستپاچه شدم. در آینه چهره‌ای به من خیره شده بود با ابروهای گره خورده، دندانهایی نمایان و چشمانی که آمیزه‌ای از دلواپسی و حیله گری در خود داشت. سر را میان دستها گرفتم، فهمیدم آینه گولم می‌زند و به زمینش زدم. آینه که خُرد شد، تکهٔ سه گوشی کناری افتاد. می‌گویند شکستن آینه شگون ندارد. به مجنونی که آینه‌اش را بشکند، چه می‌گویند؟ با گریه گفتم: ابله، ابله! ناله‌هایم به هوهوی جغد می‌مانست.

«در آینه که نگاه می‌کنم، وضعم خوب است، منتها همین که سر برمی گردانم، اعتماد به نفسم محو می‌شود و چهره‌ام افکارم را بر ملا می‌کند... آه، خدایا! خدایا!»

شک ندارم، اگر روزی این یادداشتها دست کسی بیفتد، چندان اثر مطلوبی روی خواننده نخواهد داشت. حتماً مرا آدم آب زیرکاه و دورویی خواهد دانست که برای منافع خود می‌کوشد در دل ایوان واسیلیه‌ویچ راه یابد. اما در داوری شتاب نکنید. برایتان می‌گویم که چه نیازی به این کار پلید داشتم. ایوان واسیلیه‌ویچ با سرسختی پا فشاری می‌کرد صحنه‌ای که در آن باختین (یا باختیف آن‌طور که خودش دوست داشت) خود را می‌کشد، ماه می‌درخشد و صدای آکاردِئُون به گوش می‌رسد حذف شود، حال آنکه به نظر من بدون این صحنه نمایشنامه جان نداشت. نمایشنامه به این دلیل جان گرفته بود که می‌دانستم حقیقتی در آن نهفته است. البته انگیزه‌های ایوان واسیلیه‌ویچ هم روشن بود و هم آشکارا بی‌ربط، اما از همان دیدار اوّل سبُک سنگین‌اش کرده و به این نتیجه رسیده بودم که، پاک در برابر

حمله، آسیب‌ناپذیر است. تنها یک راه برایم مانده بود و آن اینکه بکوشم وادارش کنم به حرفهایم گوش بدهد. برای این کار، طبیعی بود که باید از من خوشش بیاید. دلیل کوششهایم در برابر آینه همین بود. می‌خواستم صحنهٔ تیراندازی را حفظ کنم. می‌خواستم تماشاگران آهنگ غم‌انگیز آکاردِئُون را روی آن پل بشنوند. خون را در مهتاب روی برف ببینند. می‌خواستم آن تکه «برف سیاه» را ببینند. همین و بس.

جغد بار دیگر ناله سرداد.

«ابله! نمی‌بینی؟ وقتی دوستش نداری، چطور می‌خواهی از تو خوشش بیاید؟ راست راستی خیال می‌کنی می‌توانی مردی مثل او را گول بزنی؟ می‌رنجانیش و بعد، انتظار داری نظرت را بپذیرد! هرقدر جلو آینه شکلک در بیاوری موفق نخواهی شد.»

نه از ایوان واسیلیه‌ویچ خوشم می‌آمد و نه از عمه‌اش ناستازیا ایوانوونا. از لودمیلا سیلوستروونا هم بیزار بودم. مردم این چیزها را حس می‌کنند.

با آمدن کالسکهٔ درایکین پیدا بود که ایوان واسیلیه‌ویچ برای دیدن تمرین برف سیاه به تئاتر آمده است. هر روز ظهر پاکین با پوزخند ترسخورده‌ای، جفتی گالش به دست با عجله وارد تالار تاریک می‌شد. پشت سرش آگوستا آودیوونا، با شالی پشمی روی بازویش وارد می‌شد و بعد از او لودمیلا سیلوستروونا دفترچه‌ای در یک دست و دستمال توری در دست دیگر وارد می‌شد.

همین که ایوان واسیلیه‌ویچ گالشها را به پا می‌کرد و پشت میز کارگردان در سالن می‌نشست. آگوستاو اودیوونا شال را روی دوش او می‌انداخت و تمرین آغاز می‌شد.

در طول تمرین، لودمیلا سیلوستروونا جایی نزدیک میز کارگردان انتخاب می‌کرد و گهگاه از شوق فریاد خفه‌ای می‌کشید و در دفتر یادداشتش چیزهایی می‌نوشت.

اکنون باید اعترافی بکنم. خصومت من که با کارهایی چنان احمقانه، سعی در پنهان کردنش داشتم ربطی به شال و گالش و یا حتی به لودمیلا سیلوستروونا نداشت، بلکه بیشتر به «روش» معروف ایوان واسیلیه‌ویچ مربوط بود که پس از پنجاه و پنج سال تجربهٔ کارگردانی آن را ابداع کرده بود و دنیا آن را نبوغ‌آمیز تلقی می‌کرد. در این روش، دقیقاً شرح می‌دهد که بازیگر چگونه باید بازی بکند و چه نباید بکند.

شک ندارم که این «روش» واقعاً ابداعی نبوغ‌آمیز است، اما اجرای آن در عمل مأیوسم کرد. سوگند می‌خورم اگر آدم بی‌سوادی را برای یکی از تمرینها می‌آوردم حسابی تعجب می‌کرد.

در نمایشنامهٔ من پاتریکیف نقش افسر جزءِ را بازی می‌کرد که عاشق زنی است، اما زن دوستش ندارد. نقش کمدی بود و پاتریکیف آن را با تسلطی بی‌نظیر و تأثیری فوق العاده بازی می‌کرد. چنان خوب بازی می‌کرد که گاه احساس می‌کردم دیگر پاتریکیف نیست و همان کسی است که من خلقش کرده‌ام و پاتریکیف وجودی جداگانه بود. همین که کالسکه به تئاتر رسید و شال پشمی برگردن ایوان واسیلیه‌ویچ قرار گرفت، تمرین با کار بر روی یکی از صحنه‌های پاتریکیف آغاز شد.

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «بسیار خوب، شروع می‌کنیم.»

سکوتی حاکی از احترام سراسر تالار را فرا گرفت و پاتریکیف که دست و پایش را گم کرده بود (می‌شد این را دید، چون نزدیک بود اشکش دربیاید) صحنه‌ای را اجرا کرد که در آن به دختر اظهار عشق می‌کند.

ایوان واسیلیه‌ویچ که چشمانش از پشت عینک دسته بلندش می‌درخشید، گفت «نه، اصلاً خوب نیست.»

دلم هُری ریخت و خاموش ناله کردم. حتی در خواب هم باور نمی‌کردم که کسی بتواند این نقش را اندکی بهتر از پاتریکیف بازی کند. با احترام به ایوان واسیلیه‌ویچ نگاه کردم و با خود گفتم: اگر بتواند این نقش را بهتر کند، دیگر باید بپذیرم که واقعاً نابغه است.

ایوان واسیلیه‌ویچ تکرار کرد «اصلاً خوب نیست، درست مثل یک قطعهٔ آماتوری است. خوب، او به زن چه احساسی دارد؟»

توماس استریژ با صدای بلندی گفت «عاشق او است، ایوان واسیلیه‌ویچ! آن هم چه‌قدر!»

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «آهان.» و رو کرد به پاتریکیف. «تا حالا به عشق پرشور فکر کرده‌ای؟» پاتریکیف در پاسخ چیزی گفت که چندان مفهوم نبود.

ایوان واسیلیه‌ویچ ادامه داد. «عشق پرشور را مردی ابراز می‌کند که حاضر است برای معشوق دست به هر کاری بزند.» و بعد دستور داد «دوچرخه بیاورید!»

دستور ایوان واسیلیه‌ویچ استریژ را خوشحال کرد. با عجله خطاب به کارگر صحنه فریاد زد «آهای پسر، دوچرخه!»

کارگر صحنه دوچرخهٔ کهنه و رنگ و رو رفته‌ای را به صحنه کشاند. پاتریکیف نگاه اشک‌آلودی به آن انداخت.

ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «عاشق در همه چیز معشوق را می‌بیند. برای دل او می‌خورد، برای دل او می‌نوشد، برای دل او راه می‌رود، و برای دل او دوچرخه سوار می‌شود...»

قلبم از شدت هیجان و کنجکاوی می‌تپید. از گوشهٔ چشم نگاهی به لودمیلا سیلوستروونا انداختم که با خط بچگانه‌اش در دفتر یادداشت

چهارگوشش می‌نوشت «عاشق برای دل معشوق دست به هر کاری می‌زند...»

ایوان واسیلیه‌ویچ قرص نعنا در دهانش گذاشت و گفت «حالا لطفاً برای دل دلدار اندکی سوار دوچرخه شو.»

به صحنه زل زدم. پاتریکیف سوار دوچرخه شد، بازیگر زنی که نقش معشوق را بازی می‌کرد کیف چرمی بزرگی به دست گرفت و روی صندلی نشست. پاتریکیف رکاب می‌زد، از سویی حواسش به جایگاه سوفلور بود تا به آن نخورد و از سوی دیگر مراقب خانم بازیگر بود. چند بار صندلی را دور زد. همهٔ حاضران در سالن لبخند می‌زدند.

پاتریکیف که ایستاد، ایوان واسیلیه‌ویچ گفت «کاملاً غلط است. چرا به سوفلور زُل می‌زنی؟ مگر برای او سوار دوچرخه شده‌ای؟»

پاتریکیف دور دیگری زد، این بار همهٔ حواسش به زن بازیگر بود. اما نتوانست بپیچد و با دوچرخه از صحنه خارج شد. وقتی او که دوچرخه را با خود می‌کشید به صحنه آوردند، ایوان واسیلیه‌ویچ هنوز راضی نشده بود و پاتریکیف سومین بار سوار دوچرخه شد و این بار سر به سوی بازیگر زن گرداند. ایوان واسیلیه‌ویچ به تلخی گفت «وحشتناک است! همهٔ ماهیچه‌هایت را سفت کرده‌ای. به خودت اطمینان نداری. سعی کن شُلشان کنی! حالت سرت غیر طبیعی است. با اطمینان حرکتش نمی‌دهی.»

پاتریکیف بار دیگر سوار شد، سر زیر انداخت و زیر چشمی نگاه به معشوق کرد.

«بی‌حال! دوچرخه سواریت بی‌حال بود! باید وجودت از عشق لبریز باشد.»

بنابراین پاتریکیف بار دیگر روی دوچرخه نشست. یک‌بار دور زد

و به سویی خم شد و با اشتیاق به محبوبش زل زد. با دستی بـه فـرمان سعی کرد دور تندی بزند، اما اختیار از دستش رفت و روی بازیگر زن افتاد و با چرخ جلو دامنش را کثیف کرد. دختر هراسان جـیغ کشـید و لودمیلا سیلوستروونا بی‌درنگ با جیغ دیگری به آن پـاسخ داد. ایـوان واسیلیه‌ویچ پس از اینکه مطمئن شد کـه بـازیگر زن زخـمی نشـده و نیازی به درمان ندارد به همه اطمینان داد که چیز مهمی اتفاق نیفتاده و پاتریکیف را بار دیگر واداشت روی دوچرخه بپرد. او آن‌قدر دور زد تا ایوان واسیلیه‌ویچ پرسید که خسته شده است یا نه. پاتریکیف گفت که خسته نیست، اما ایوان واسیلیه‌ویچ گـفت کـه خسـتگی از سـراپـایش می‌بارد و اجازه داد استراحتی بکند.

جای او را گروهی از مهمانان گرفتند. برای سیگار کشیدن بـه بـوفه رفتم و وقتی برگشتم، دیدم کیف بازیگر زن روی زمین است و او با سه بازیگر مرد و یک بازیگر زن روی زمین نشسـته‌انـد و دسـتهایشان را زیرشان گذاشته‌اند. بازیگر دوم زن وشیناکووا بود که در نامهٔ هندوستان اسمی از او برده شده بود. آنها می‌کوشیدند سطرها را با توجه بـه مـتن بیان کنند، منتها کارشان پیش نمی‌رفت. چون ایـوان واسـیلیه‌ویچ هـر وقت کـه هـنرپیشه‌ای جـمله‌ای مـی‌گفت حـرفش را قـطع مـی‌کرد و اشتباهش را توضیح می‌داد. وظـیفهٔ مـهمانان و مـعشوقهٔ پـاتریکیف ـ قهرمان زن نمایشنامه ـ دو برابر سخت‌تر شده بود، چون اجازه نداشتند از دستشان استفاده کنند. استریژ که حیرت مرا دید پچ پچ کـنان بـرایـم توضیح داد که ایوان واسیلیه‌ویچ عمداً آنها را از حرکت دست محروم کرده تا وادارشان کند بی‌کمک ایما و اشاره به گـفتگو مـعنی و مـفهوم دهند.

غرق شگفتی از تمرین به خانه برگشتم. با خود می‌گفتم: اینها همه برایم عجیب و غریب است، اما شاید آدمی عامی باشم. هر هنری قواعد

و روشها و رازهای خاصّ خود را دارد. مثلاً برای انسان وحشی بسیار تعجب‌آور است که ببیند آدم خمیری سفید روی مسواک می‌مالد و آن را روی دندانهایش می‌کشد و یا برای آدم بی‌اطلاع خیلی عجیب است که ببیند جراح، قبل از عمل کارهای به ظاهر نامربوطی با بیمار می‌کند، مثلاً خونش را آزمانش می‌کند و...

بیشتر از همه دلم می‌خواست نتیجهٔ صحنهٔ دوچرخه‌سواری را در تمرین بعدی ببینم و بفهمم. آیا پاتریکیف موفق می‌شد «به خاطر او» براند؟

اما فردای آن روز هیچ حرفی از دوچرخه پیش نیامد، گرچه چند حقهٔ شگفت‌انگیزتر دیدم که دست کمی از آن نداشت. در عوض قرار شد پاتریکیف دسته گلی به دلبر بدهد. این کار ظهر شروع شد و تا ساعت چهار ادامه داشت.

نه تنها پاتریکیف بلکه همهٔ بازیگران، حتی یلاگین که نقش ژنرال را بازی می‌کرد و آدالبرت[1] که نقش سرکردهٔ تبهکاران را داشت باید به نوبت دسته گل تقدیم می‌کردند. این دیگر به نظرم خیلی غریب آمد، امّا استریژ اطمینان داد که مثل همیشه ایوان واسیلیه‌ویچ با خرد بسیاری نکته‌ای از تکنیک صحنه را در آن تکه به همهٔ بازیگران یاد می‌دهد. ایوان واسیلیه‌ویچ همراه درس چند داستان جالب و آموزنده در این باب که چگونه باید به بانویی گل داد و مقایسه با شیوه‌های گوناگونی که بازیگران دیگر انجام داده بودند، داد سخن داد. از این داستانها فهمیدم که استاد بزرگ این هنر خاص، کوماروفسکی بیونکور معروف بود (در اینجا لودمیلا تمرین را قطع کرد و فریاد زد: آه، بله ایوان واسیلیه‌ویچ.

---

1. Adalbert

او موجودی فراموش نشدنی بود.) و همچنین خوانندهٔ باریتون ایتالیایی که ایوان واسیلیه‌ویچ در ۱۸۸۰ در میلان دیده بودش.

بی‌آنکه خواننده را بشناسم، باید بگویم که خود ایوان واسیلیه‌ویچ بهترین تقدیم‌کنندهٔ گل بود. لبریز از شوق و حرارت روی صحنه رفت و سیزده بار نشان داد که چگونه باید این کار را کرد. دیگر باورم شد که ایوان واسیلیه‌ویچ بازیگر نابغه‌ای است.

فردای آن روز دیر به تمرین رسیدم. وقتی وارد شدم دیدم اولگا سرگیونا[1] (بازیگر نقش اوّل زن) وشیناکووا، یلاگین، ولادیچنسکی و آدالبرت و چند تن دیگر که برایم ناشناس بودند و با فرمان یک، دو، سه ایوان واسیلیه‌ویچ کیفی خیالی را از جیب بیرون می‌آورند و پولهای خیالی را می‌شمرند و بعد می‌گذارند سرجایش.

این تکه که پایان یافت (دلیل کار این بود که پاتریکیف در آن صحنه باید پولی می‌شمرد) تکهٔ دیگری آغاز شد. آندری آندریه‌ویچ عده‌ای را روی صحنه جمع کرد و بر صندلی نشاند. همه با قلمهایی خیالی نوشتن بر کاغذ خیالی را آغاز کردند و بعد آنها را در پاکتهای خیالی گذاشتند و بستند. نامه می‌بایست نامه‌ای عاشقانه باشد. این قطعه با سوء تفاهم کوچکی خراب شد، چون یکی از کارگران صحنه را هم به اشتباه میان بازیگران جا کرده بودند. ایوان واسیلیه‌ویچ که هنوز بسیاری از اعضای تئاتر را چهره به چهره نمی‌شناخت، چشمش به مردی با موهای انبوه و پریشان افتاد که در کنار صحنه می‌پلکید، دستور داد تا به نویسندگان نامه‌های خیالی بپیوندد.

ایوان واسیلیه‌ویچ سرش داد کشید «آهای چه می‌کنی؟ می‌خواهی به جای نامه تلگراف بزنی؟» مرد روی صندلی نشست، تفی کف دستش

---

1. Olga Sergeyevna

انداخت و همراه دیگران در هوا چیزهایی نوشت. به نظر من این یکی کار را بدتر از دیگران انجام نمی‌داد، گرچه لبخندی گنگ بر لب داشت و صورتش کمی سرخ شده بود. همین سبب شد که ایوان واسیلیه‌ویچ سرش داد بزند «این آقای شوخ‌طبع در ردیف آخر کیست؟ فکر می‌کند دورهٔ سیرک را می‌گذراند؟ چراکارش را جدی نمی‌گیرد؟ اسمش چیست؟»

استریژ ناله‌ای کرد «کارگر صحنه است، ایوان واسیلیه‌ویچ!» استاد خموش شد و اجازه داد کارگر صحنه پایین بیاید.

روزها با کار و کار سپری می‌شد. بسیاری چیزها دیدم. مثلاً بازیگرهایی به دنبال لودمیلا سیلوستروونا (که اتفاقاً در نمایشنامه نقشی نداشت) جیغ زنان در صحنه این سو و آن سو می‌دویدند و از پنجره‌های خیالی خم می‌شدند. علتش این بود که در آن صحنهٔ دسته گل و نامه، بازیگر زن باید به سوی پنجره‌ای می‌دوید که لهیب آتش را از آن در دور دست دیده بود. این موضوع بهانه‌ای شد برای قطعه‌ای نسبتاً طولانی که به شکلی باورنکردنی به بخشهای زیادی تقسیم می‌شد. اینجاست که باید اعتراف کنم بیش از حد ناامید شدم. ایوان واسیلیه‌ویچ دستور داد هرکس صحنه را به یاری تخیّل خود بازی کند. بخشی از نظریه‌اش این بود که نوشته در تمرین باید کاملاً کنار گذاشته شود و شخصیتهای نمایشنامه بالبداهه خلق شوند. در نتیجه هر بازیگری که به سوی پنجره می‌دوید، باید در آن دم احساسش را به زبان می‌آورد.

معمولترین عبارت این بود «آه، خدایا!» آدالبرت فریاد زد «چی آتش گرفته؟ کجاست؟» دیگران فریاد زدند «کمک! آب! اِلیزیف[1] آتش گرفته! بچه‌ها را نجات دهید! چیزی ترکیده! آتش نشانی را خبر کنید!

1. Eliseyev

همه‌مان توی آتش می‌سوزیم!»

فریاد زیر و تیز لودمیلا سیلوسترووونا که مزخرفاتی سرهم بندی می‌کرد در آن هیاهو بلندتر از همه به گوش می‌رسید «آه خدایا! خدای متعال! چه به سر چمدانهایم می‌آید؟ الماسهایم چه؟ الماسهایم!» دلم سخت گرفت. لودمیلا سیلوسترووونا را می‌دیدم که دستهایش را هم می‌فشرد و یادم آمد که بازیگر زن نمایشنامه‌ام فقط قرار بود جمله‌ای کوتاه و قشنگ بگوید «نگاه کن! آتش گرفته...» از دیدن هیجان لودمیلا سیلوسترووونا در صحنه، پاک پکر شده بودم. جیغهای دیوانه وارش برای چمدانها و الماسها هیچ ربطی به نمایشنامه نداشت. چنان از کوره در رفته بودم که عضله‌های صورتم می‌پرید.

در آخر هفتهٔ سوم تمرین زیر نظر ایوان واسیلیه‌ویچ، نومیدی سخت گریبانم را گرفت. برای این نومیدی سه دلیل داشتم. اول اینکه با محاسبهٔ ساده‌ای، سخت به وحشت افتادم: سه هفته بود که صحنه‌ای را تمرین می‌کردیم. نمایشنامه هفت صحنه داشت. اگر قرار بود برای هر صحنه، سه هفته صرف کنیم... من که از بی‌خوابی در بستر می‌غلتیدم، نجوا کردم: خدایا! سه هفت تا؛ بیست و یکی، که می‌شود پنج... بله پنج... شاید هم شش ماه! پس این نمایشنامه‌ام کی می‌خواهد روی صحنه بیاید؟ هفتهٔ بعد فصل تئاتری به آخر می‌رسد و تا سپتامبر تمرینی در کار نخواهد بود! خدایا! سپتامبر، اکتبر، نوامبر... شب به پایان رسید. پنجره‌ام باز بود، صبح به همان گرمی شب بود.

با سر درد و چهره‌ای زرد و خسته به تمرین رسیدم.

دومین نگرانیم جدی‌تر بود. این راز هولناک را فقط می‌توانم در این دفتر فاش کنم: نسبت به «روش» ایوان واسیلیه‌ویچ شک کرده بودم. بله، وحشتناک به نظر می‌رسد؛ اما واقعیت دارد. از همان پایان هفتهٔ اول تردید و بدگمانی شومی در دلم خانه کرده بود. در آخر هفتهٔ دوم

فهمیدم که «روش» مشهورش برای نمایشنامهٔ من اصلاً مناسب نیست، پاتریکیف به عوض اینکه در دادن گل و نوشتن نامه و اظهار عشق بهتر شده باشد، روز به روز بدتر و بازی‌اش بی‌شادی و خشک شد. بدتر از همه ناگهان سرما خورد.

وقتی این خبر غم‌انگیز را به بمباردف دادم خندید و گفت «سرما خوردگیش طولی نمی‌کشد. هم‌اکنون نیز حالش خوب است و دیروز دیدمش در باشگاه بیلیارد بازی می‌کرد. همین که تمرین این صحنه تمام شود سرماخوردگی او هم بهتر خواهد شد. حالا صبر کن و ببین. دیگران هم به زودی سرما خواهند خورد. حدس می‌زنم یلاگین اولین نفر خواهد بود.»

با صدای بلندی گفتم «به جهنم!» کم کم مطلب دستگیرم می‌شد.

پیش بینی بمباردف درست از آب درآمد. فردای آن روز یلاگین غایب بود و آندری آندریه‌ویچ در صورت‌جلسهٔ خود مقابل اسم او نوشت «غیبت موجه به سبب سرماخوردگی.» آدالبرت هم دچار شد و بعد از او وشیناکوو افتاد. دندانها را به هم فشردم و یک ماه دیگر هم بابت سرماخوردگیها به محاسباتم اضافه کردم. اما نمی‌شد آدالبرت و یا پاتریکیف را ملامت کرد. آخر چرا سرکردهٔ تبهکاران وقت خود را در فریاد کشیدن برای آتش خیالی که در صحنهٔ چهار اتفاق می‌افتاد صرف کند؟ حال آنکه او می‌خواست صحنهٔ سه و پنج را که در آن جنایت اتفاق می‌افتاد تمرین کند.

بنابراین وقتی پاتریکیف چوب خود را در یک بازی طولانی بیلیارد آمریکایی ماهرانه این ور و آن ور می‌گرداند، آدالبرت هم راهزن[1] شیللر

1. *Die Raüber*

را در باشگاهی در کراسنایا پرسنایا[1] که سرپرست گروه آماتور آن بود تمرین می‌کرد.

دیگر متقاعد شده بودم که «روش» نه تنها برای نمایشنامهٔ من مناسب نیست، بلکه در واقع زیانبار نیز هست. در دعوای دو شخصیت در صحنهٔ چهارم این جمله بود «تو را به دوئل دعوت می‌کنم!» ای کاش دستم می‌شکست و این جملهٔ مرگبار را نمی‌نوشتم. همین که جمله در تمرین ادا شد، ایوان واسیلیه‌ویچ به هیجان آمد و دستور داد شمشیری به صحنه بیاورند. رنگ از رویم پرید و با خشم به ولادیچنسکی و بلاگوسوتلف خیره شدم که با دستهای لرزان به هم شمشیر می‌زدند و هر لحظه از این می‌ترسیدند که نوک شمشیر را در چشم یکدیگر فرو کنند.

در این میان ایوان واسیلیه‌ویچ ماجرای روزی را تعریف کرد که کوماروفسکی ـ بیونکور با پسر شهردار مسکو با شمشیر دوئل کرده بود. شهردار مسکو و پسر نکبتی‌اش اصلاً برایم مهم نبود، اما از دست ایوان واسیلیه‌ویچ کفری شده بودم، چون می‌کوشید وادارم کند این قسمت را بازنویسی و به دوئل با شمشیر بدل کنم. این فکر را یک شوخی بی‌مزه به حساب آوردم. اما حال مرا تصور کنید وقتی که دیدم استریژ خائن می‌گوید که این صحنه جدید باید تا یک هفته طرح‌ریزی شود. با او جدل کردم، اما استریژ همچنان یکدندگی می‌کرد. چیزی که سرانجام پاک مرا از کوره در برد، یادداشتی بود که در دفتر کارگردانی نوشت «دوئل با شمشیر.»

روابطم با استریژ روز به روز تیره‌تر می‌شد.

خشمگین و سرگشته و بی‌قرار در رختخواب از این پهلو به آن پهلو

---

1. Krasnaya Presnya

می‌غلتیدم. احساس حقارت می‌کردم. غر زدم: شرط می‌بندم برای نمایشنامهٔ آستروفسکی دوئل ننوشتند. باز هم شرط می‌بندم که در نمایشنامهٔ او دیگر نگذاشتند لودمیلا سیلوستروونا برای چمدانهایش جیغ بکشد! با این همه گر چه سبب شد از آستروفسکی برنجم ـ انگار که زنده است ـ اما دعوای من یک دعوای شخصی بود و فقط به نمایشنامهٔ من مربوط می‌شد. احساس نیرومندتری در وجودم در کار بود: عشق بیش از اندازه‌ام به تئاتر مستقل سبب شده بود که چون سوسکی که به چوب پنبه‌ای می‌چسبد، به آن وابسته شوم. هیچ چیز نمی‌توانست مرا از دیدن همهٔ تمرینها باز دارد...

واپسین گفتار

نکتهٔ اوّل: باید پیشتر به خواننده هشدار می‌دادم که یادداشتهایی که خوانده است هیچ ارتباطی به من ندارد. این یادداشتها در وضعی بسیار عجیب وغمبار به دستم رسید.

همان روزی که سرگئی لئونتیه‌ویچ مقصودف در کی‌یف[1] خودکشی کرد، یعنی بهار سال پیش، بسته‌ای قطور و نامه‌ای به دستم رسید که درست پیش از خودکشی برایم پست شده بود. در بسته یادداشتهایی بود که خواندید و همراه آن نامه‌ای بسیار عجیب بود که در آن سرگئی لئونتیه‌ویچ از من که تنها دوستش بودم خواسته بود که یادداشتهایش را مرتب کنم و به نام خود چاپ کنم.

تقاضای عجیبی بود، اما به هرحال از سوی کسی بود که زندگی را به درود می‌گفت... یک سال پی خانواده، یا دوستان نزدیک سرگئی لئونتیه‌ویچ گشتم، اما بی‌فایده بود. در واپسین نامه‌اش دروغ نگفته بود. هیچ کس را در این دنیا نداشت. بنابراین هدیه‌اش را پذیرفتم.

و اما نکتهٔ دوم: مقصودف در زندگی هیچ ارتباطی با نمایشنامه

---

1. Kiev

نویسی و تئاتر نداشت و تا آخر عمر همان‌گونه ماند که بود: کارمند جزءِ مجلهٔ کشتیرانی. تنها یک‌بار جسارتی کرد و وارد کار ادبی شد که آن هم با شکست رو به رو شد. رمان او هرگز منتشر نشد. بنابراین یادداشتهای مقصودف زاییدهٔ تخیلات ـ هزار افسوس ـ بیمارگونهٔ او است. سرگئی لئونتیه‌ویچ به بیماریی که نامی بسیار ناخوشایند دارد مبتلا بود، یعنی مالیخولیا. با شناختی که از زندگی تئاتری مسکو دارم، می‌توانم سوگند بخورم که تئاترها و آدمهایی که در یادداشتهای این نویسندهٔ فقید توصیف شده وجود خارجی ندارند و هرگز هم نداشته‌اند.

سرانجام سومین و آخرین نکته: تنها تغییری که در این یادداشتها دادم، عبارت بود از فصل‌بندی و حذف عبارتی که در آن کتاب را به کسی تقدیم کرده بود. این عبارت به نظرم خودنمایانه، اضافه و غیر قابل قبول آمد. عبارت با این جمله شروع می‌شد «به کسی که می‌داند چرا...» بجز این فقط اشکالات نقطه گذاری را اصلاح کردم.

سبک نوشتن سرگئی لئونتیه‌ویچ ولنگار بود. اما دستی در آن نبردم. به هرحال از مردی که دو روز پس از گذاشتن نقطهٔ پایان بر این یادداشتها، خود را با سر از پل معلق پایین انداخت چه انتظاری می‌توان داشت؟